نوروزنامه

نوروزنامه

رساله‌ای در منشأ و تاریخ و آداب جشن نوروز

نگارش

عمر خیام

حکیم و ریاضی دان و صاحب رباعیات مشهور

مبنی بر نسخهٔ منحصر بفرد محفوظ در کتابخانهٔ عمومی برلین

با مقدمه و حواشی و فرهنگ

بسعی و تصحیح

مجتبی مینوی

طهران

کتابخانهٔ کاوه

خیابان ناصریه

مطبعهٔ روشنائی

طهران — ایران

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست ،
در صحن چمن روی دلفروز خوشست ،
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست ،
خوش باش و ز دی مگو ، که امروز خوشست .



اکنون که جهان را بخوشی دسترسیست ،
هر زنده دلی را سوی صحرا هوسیست .
بر هر شاخی طلوع موسی دستیست ،
در هر نفسی خروش عیسی نفسیست .



روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد ،
ابر از رخ گلزار همیشوید گرد ،
بلبل ، بزبان پهلوی ، با گل زرد
فریاد همی زند که « می باید خورد ! »

دیباچه

۱ــ عمر خیام و پیغام او

عمر خیام یگانه بلبل دستان سرای گلشن شعر و شاعری ایران است که ترانه های دلپذیر و نغمات شور انگیز او دنیا پسند است . تا کنون هیچ یک از شعرا و نویسندگان و حکما و اهل سیاست این سرزمین باندازهٔ او در فراخنای جهان شهرت عام نیافته‌اند . خیام تنها متفکر ایرانیست که زنده و پاینده بودن نام و گفتهٔ او درمیان تمام ملل دنیا مسلم است . نه بس درپیش شرق شناسان وعلما و ادبای مغرب زمین ، بلکه درنزد عامهٔ کسانی که باخواندن ونوشتن کاری دارند ، خیام معروفست و شاید بیش از یک نیمه از متمدنین عرصهٔ گیتی بنام او آشنا و برباعیاتی که حکیم اغلب از روی هوس و ذوق طبیعی میسروده است مفتون‌اند . میتوان گفت وی تنها سخن‌سرای ایرانیست که همهٔ دنیا اورا متعلق بنوع بشر وغیر مخصوص بملت ومملکت معین میدانند و در زمرهٔ شعرای درجهٔ اول که جنبهٔ بین‌المللی و دنیائی دارند بشمار می‌آورند . ایران باید بخود ببالد که درآغوش خویش چنین گوینده‌ای پرورده که مایهٔ سرافرازی و بلندآوازگی جاودانی او گردیده است .

البته قسمت عمدهٔ این‌شهرت عالمگیر را خیام مدیون کسی است که اول دفعه رباعیات او را بشعر انگلیسی ترجمه نمود و درمیان انگلیسی زبانان دنیا رواج

داد و بدان سبب سایر ملل نیز بدان دسترس یافتند بطوری که امروز هیچ زبان زنده‌ای نیست که رباعیات خیام با آن ترجمه و چندین بار چاپ نشده باشد . إدْوارد فیتْزجِرالْد Edward FitzGerald (متولد در ۳۱ مارس ۱۸۰۹ و متوفی بسال ۱۸۸۳) شاعر انگلیسی اول دفعه درسال ۱۸۵۹ منظومه‌ای بانگلیسی مشتمل بر ۷۵ رباعی که درچاپ سوم ونهائی به ۱۰۱ رباعی رسانید منتشر ساخت که مضامین آن از رباعیات حکیم عمر خیام گرفته شده بود . بعبارت دیگر ترجمهٔ فیتزجرالد فقط ترجمهٔ ساده و تحت اللفظ متن فارسی رباعیات خیام نیست و خود او نیز ادعا نکرده است که چنین است و درحقیقت بسیار بالاتر ازچنین ترجمه‌ایست : فیتزجرالد از آنجا که نقل عین لطایف اصل رباعیات را بزبان انگلیسی و گنجاندن همهٔ معاني او را درظرف حرف ممتنع یافته جوهر مضامین آنها را که بیان افکار ونظریات عمرخیام راجع بحیات گذرندهٔ بشر و حاوی فلسفه‌ایست که او درنتیجهٔ ملاحظات خویش برای زندگی قائل شده‌است گرفته و باتعبیری بعالیترین اسلوب شعری بقالب منظومه‌ای بغایت کمال متضمن پاره‌ای از لطایف اصل فارسی و بسیاری ظرافتهای شاعرانهٔ جدید در آورده است ؛ و درحالی که عمرخیام افکارخویش را درضمن رباعیات مجزا ازیکدیگر گنجانده است فیتزجرالد اشعاری را که بذوق خود ازمیان رباعیات منسوب باو انتخاب کرده درنهایت مهارت ازحیث مضمون بهم مربوط ساخته ودنبال یکدیگر انداخته بطوری که یک منظومهٔ مرکب از چهارصد و چهارمصراع مرتبط ومتوالی پدید آمده است که از ابتدا مرتباً هرچهارمصراع آن یك رباعي تشکیل میدهد که جز ازحیث وزن درسایر شرایط لفظی ومعنوی عیناً مانند یك رباعی فارسی میباشد . خود او باستاد وآموزگارش پرفسرکاول E. B. Cowell درین باب چنین نوشته : « ترجمه‌ای که من کرده‌ام با آنکه چندان مطابق الفاظ اصل نیست بمناسبت شکل

و تاحدی هم ازحیث جزئیات مورد توجه شما خواهد شد . بسیاری از رباعیها را من درهم شکسته و با یکدیگر آمیخته‌ام بطوری که بیم دارم قدری ازسادگی بیان وروانی لفظ خیام که خود از بزرگترین مزایای اوست ازمیان رفته باشد. »
علاوه برین مترجم هنرمند گاهی یک رباعی کامل .با لفظ و اسلوب بیانی شبیه برباعیهائی که ترجمه کرده است ازخود سروده و درمیان ترانه‌های خیامی گنجانده است .

چنانکه میدانیم اصل رباعیات خیام درنسخه‌هائی که بدستست برحسب رسمی که درمورد کلیهٔ دیوانهای اشعار فارسی معمول‌است مطابق حروف قوافی بطور الفبا مرتب شده وعبارتست ازتسلسل نامنظم وعجیبی ازافکار تلخ وشیرین و رباعیات شادی انگیزوحزن آور در دنبال یکدیگر . آنها که فیتزجرالد برگزیده است در یک رشته کشیده شـده و مجموعاً بصورت منظومهٔ واحدی درآمده ، ولي عدهٔ رباعیات متضمن « می‌نوش و خوش باش » که در مجموعه‌های فارسی (رباعیات اصلي یا منسوب) زیادتر ازحد اعتدال دیده میشود درین منظومه بالنسبه کمتراست . بهرحال منظومه بحدکافی تلخ و اندوه آور است و شاید آنجا که بیشترشادی انگیز مینماید واقعاً غم افزا است .

این منظومهٔ انگلیسی وترجمه‌های منظوم یامنثور که از روی آن بسایرزبانهای زندهٔ دنیا یاازاصل فارسی بانگلیسی یاالسنهٔ دیگرشده‌است درسراسرجهان پراکنده ومونس دلهای پر اندیشه وآرزومند گردیده است . چه بسا عاشقان که گوهرهای آن را آویزهٔ گوش محبوبهٔ خویش میسازند وچه بسا ادیبان و ارباب ذوق که تمام منظومه‌را ازسطر اول تا آخرمتوالیاً حفظ کرده و ورد زبان وقلب خود ساخته‌اند[1] .

---

(۱) بی‌شک شمارهٔ این‌قبیل مردم بسیار بیشتر وحتی‌چندین برابر عده‌ایست که اشعار ملا نصاب وملا الفیه را حفظ کرده‌اند .

حتي پاره‌ای کلمات فارسی از قبیل ماه و ماهی و پروین و مشتری و کوزه و فراش و کاروانسرای از راه این ترجمه داخل فرهنگ لغات انگلیسی گردیده‌است

شکٔ نیست که فیتزجرالد بهتر ازهمه کس رباعیات خیام‌را فهمیده و پي بفکر او برده و روح خویش‌را با روح او متحدساخته‌است . باوجوداین دربین رباعیاتی که او مبنای منظومهٔ خویش قرار داده است نیز رباعیاتي که انتساب آنها بخیام جایز نیست دیده میشود . برای آنکه خوانندگان فارسی زبان نیز تاحدی بمنظومه‌ای که این‌اندازه مایهٔ شهرت خیام وفیتزجرالد گردیده است آشنا شوند اینجا خلاصهٔ منثوری ازان با حذف برخی از رباعیات و پاره‌ای ازمطالب بدست میدهم . درین خلاصه هرجا که عین لفظ خیام باترجمهٔ فیتزجرالد وفق میداده‌است کلمات اصل‌را گنجانده بعلاوه گاهی عین یا نظیر رباعی مأخذ‌را در حاشیه آورده‌ام . بریدگیهائی که گاهی درمطالب ممکنست دیده شود ناشی از اصرار اینجانب باختصار وحذف الفاظ غیراساسی است : —

برخیز که کاروانسالار روز مهره درجام افگند وروندگان آسمان را فرمان رحیل داد . ندائی از میخانه برآمد که معبد آماده‌است . بفغان خروس پرستندگان ازبیرون بانگ برداشتند که در بگشائید زیرا میدانید مهلت‌ما اندکست وهمینکه رفتیم بازگشتن نداریم [1] .

اکنون که نوروز آرزوهای کهن‌را ازنو جوان کرده‌است دل‌را خواهش اسایش کردن برطرف چمن و زیر درختان است . باغ ارم وجام جهان‌نمای‌جم بر باد رفته‌است اما تاک عصارهٔ یاقوت رنگ خویش‌را دریغ نمیدارد ، و داوود مهرخاموشی برلب زده‌است لیکن‌هنوز :

(۱) ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی — وزهفت و چهار دایم اندر تفتی
مي‌خور که هزار بار بیشت گفتم — باز آمدنت نیست چورفتي رفتی

بلبل بزبان پهلوی با گل زرد   فریاد همی‌زند که می باید خورد

بیا و درین موسم گل جام می پر کن که وقت در گذراست [2] و پیمانهٔ عمر چه شیرین و چه تلخ چه در بغداد وچه در بلخ عاقبت پر خواهد شد . این آمدن بهار و رفتن دی هزاران جم وکی را بخاك افگنده است ، وای بس گل رعنا که درین باغ شکفت وکس ندانست بکجا رفت . اما چه باك ، بیا تاما در آنجا که میان شاه وگدا فرقی نیست با تنگ می و دیوان شعر و گردهٔ نانی بنشینیم ، وآنجا اگرچه ویرانه‌ای باشد بهشت ماست . جمعی خواهان حور وقصور بهشت موعود پیغمبرانند ، اما ازمن بشنو که این عیش نقداست وآن آواز دهل .

گل یک خنده میزند وپراگنده میشود وتو نیز هرچند برفراز جملگی زروخواستهٔ دنیا نشسته باشی ببرفی مانی که روزی برصحرا نشیند وباز برخیزد [3] . پس پیش ازآنکه درگذری می نوش که تو نه زری که چون درخاکت نهادند باز برگیرند و نه ترّه‌ای که چون بدروند دیگر بار بروید . این جهان بزمیست که صدها جمشید و بهرام دران نشسته و برخاسته‌اند و مقام آنان نشیمن شیر و روباه شده است . درین گلشن هربنفشه‌ای خال دلداری‌است وهرگلی ازخون شهریاری [4] . می ده ای دلدارمن که مانیزچون در گذریم باهفت هزارسالگان

---

(۲) می‌خور که فلك بهرهلاك من‌وتو   قصدی دارد بجان پاك من‌و تو
درسبزه نشین‌و می روشن میخور   کاین‌سبزه بسی دمد زخاك من‌وتو

---

(۳) عالم اگر از بهر تو می‌آرایند   مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند   بربای نصیب خویش کت بربایند

---

(٤) هرذره که بر روی زمینی بوده‌است   خورشید رخی زهره جبینی بوده‌است
گرد از رخ نازنین بآزرم فشان   کان‌هم رخ‌و زلف نازنینی بوده‌است

سر بسریم . ای بسا یاران موافق که باما دریك بزم بودند و دوری دو زما پیشترك مست شدند . ما نیز که اکنون برین سبزه تکیه میزنیم فردا تکیه گاه دگران خواهیم شد [٥]. پس پیش ازانکه بناچار بزیر گل بي می و چنگ و مونس و همدم تا ابد بخسبیم بیا خوش باشیم و می نوشیم .

درحالي که گروهی بکار دنیا مشغولند وجمعی بکار دین، منادیی بانگ میزند که راه نه آنست و نه این . همهٔ آنها که درکار دودنیا بحث کرده‌اند باد بیموده‌اند[٦] من خود در جوانی با بسیاري دانشمندان و حکما بحثها کردم ، با ایشان بسا تخم حکمت که کشتم و درپرورش آن رنج بردم وتنها خرمنی که ازان برداشتم این بود که چون آب درآمدم و چون باد شدم بي آنکه بدانم ازین آمدن و بودن و رفتن مقصود چه بود . بي ارادهٔ خویش آمدم و بی‌عزم خود میروم و اندوه این بی اختیاری را جز بمی نمیتوانم شست .

همهٔ مشکلات گیتي را حل کردم وهربندی را گشادم جز بند سرانجام بشبررا . دری بود که کلیدی برای آن نیافتم و پرده‌ای که ورای آن را ندیدم حل این مشکل را نه بر و بحر توانستند و نه آسمان با این همه اخترانش که در گریبان صبح وشام پنهان یا آشکار میشوند . چون همه را ازجواب سؤال خویش عاجز یافتم لب برلب کوزه بردم تاسر پیدایش این بحروجود را ازو بپرسم ، اوهم بزبان حال گفت « می نوش که چون شدی نمی آیی باز . »

گمان دارم که این کوزه نیز وقتي زندگی میکرده ، می‌مینوشیده و بوسه

---

(٥) چون ابر بنوروز رخ لاله بشست / برخیزو بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشا گه تست / فردا همه ازخاك تو برخواهد رست

---

(٦) آنها که ز پیش رفته‌اند ای ساقی / درخاك غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خورو حقیقت ازمن بشنو / باداست هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

میداده و میگرفته [7] زیرا بیاد می آورم که روزی کوزه گری را دیدم بر گل لگد میزد و گل باو میگفت « برادر ، خدارا آرامتر ! » [8]. این داستانیست که ازقدیم بوده که آفریدگار ازخاك پدران درقالب پسران ریخته وکوزه گر دهر دست‌وسر کوزه‌هارا از کاسهٔ شاه و دست گدا ساخته . باهرقطرهٔ می که برخاك میافشانیم بسا آتش غم را در دیده‌هائی که مدتها پیش در زیر زمین خفته‌اند فرومینشانیم . چنانکه بامدادان لاله نیزکه از خاك خفتگان میدمد دهان خویش را برای یك قطره ازمی آسمانی میگشاید . پس تو نیز پیش از آنکه ناگاه خاك‌شوی کار بانیك‌وبد زمانه مدار [9] ، می نوش‌و زلف دلبری بکف گیر که چند روزی بیش نمانده‌است . باجام می‌و ماهرخی خوش بزی‌و انگار که امروزهمچنانی که دیروز بودی یافردا خواهی شد [10] . زیرا این جامیست که ساقی اجل بهمه میچشاند ، پس نوبت چو بدور تو رسد آه مکن .

گمان مبر که بامرگ من‌وتو باب وجود مسدود خواهد شد ، چه ساقی ازل هزاران هزار حباب بر روی این‌جام باده پدیدار ساخته وخواهد ساخت .

---

(۷) ای پیر خردمند بگه تر برخیز — وان کودك خاك بیزرا بنگر تیز
پندش‌ده‌وگو که نرم نرمک می بیز — مغز سر کیقباد و چشم پرویز

(۸) بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی — سرمست بدم چو کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو — من‌چون توبدم تونیز چون من باشی

(۹) ایام زمانه از کسی دارد ننگ — کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می‌خور تو درآبگینه با نالهٔ چنگ — زان پیش که آبگینه آید برسنگ

(۱۰) خیام اگر زباده مستی‌خوش باش — با لاله رخی‌اگر نشستی‌خوش‌باش
چون آخر کار نیست خواهی بودن — انگار که‌نیستی‌چو هستی‌خوش‌باش

پس ازمن و تو جهان سالها بجای خواهد بود و آن را پروای آمدن و رفتن ما نیست [11] . کاروان عمر تو دمی بیش نمیماند ، آنرا در کشف اسرار وجود صرف مکن که ازعالم شک تا یقین یک نفس بیش نیست ، این یک نفس عزیزرا دریاب و درجستجوی وجود وعدم ناچیز مکن ، و آب انگور گزین که من خود عروس عقل و دین را سه طلاقه کردم و دختر رز را بکابین خویش در آوردم وپس ازآنکه بظاهر نیستي و هستی و باطن بلندی و پستی پی بردم امروز مرتبه‌ای و رای مستي نمیدانم . همین روزها بمیخانه گذر کردم فرشته‌ای دیدم سبوئی بردوش داشت ، ازان جرعه‌ای بمن داد دیدم باده بود ؛ آن باده‌ای که اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ازخاطر میبرد وکیمیائی که مس وجود را زر میسازد .

مسجد و نماز و روزه خشت برآبست و بیم از دوزخ و امید بر بهشت خیال خام ، ورای این زندگی نه اجری هست و نه عقوبتی [12] . گذشته و آینده دو عدم است و ایام عمر که باین دو عدم محدود است دمی بیش نیست ، باید آن را بخوشی گذرانید و در خوشگذراني شتاب باید کرد که زندگی لاله‌ای را ماند که چون پژمرد دیگر نخواهد شکفت و هرگز نشنیدیم یکی ازان رهروان که پیش ازما ازین راه رفتند باز گشته باشند [13]

---

(۱۱) یك قطرهٔ آب بود و با دریا شد　　یك ذرهٔ خاك و با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست　　آمد مگسی پدید و نا پیدا شد

---

(۱۲) تا چند زنم بروی دریاها خشت　　بیزار شدم ز بتپرستان و کنشت
خیام ، که گفت دوزخی خواهد بود　　که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

---

(۱۳) وقت سحرست خیز ای مایهٔ ناز　　نرمك نرمك باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند کسی　　وانها که شدند کس نمی آید باز

هیچ یك ازمدعیان وحی و الهام ومحیطان فضل و آداب راه ازین شب تیره بیرون نبردند ، بلکه خفتگانی بودند که بر خاسته فسانه‌ای گفتند و باز بخواب شدند . آنها که معمای وجود را بوسیلهٔ دین یا علم میخواهند حل کنند بجائی نخواهند رسید ، زیرا ما قادر بادراك حقیقت نیستیم [14] . من روح خویش‌را فراز سپهر فرستادم تا ازجهان دیگر خبری باز آورد ، باز گشت و گفت « بهشت‌و دوزخ با تست ، فردوس دمی ز وقت آسودهٔ تست و دوزخ شرری از رنج بیهوده‌ات . »

این چرخ و فلك بفانوس خیال ماند که خورشید چراغ آنست و ما صورتهای آنیم که بر پردهٔ خاك پدیدار میشویم ؛ یا چون لشکر شطرنجیم که مجاهز فلك بر نطع وجود مینشاند و میراند و میکشد و باز بصندوق عدم میبرد ؛ یا چون گوییم که چوگان قضا بچپ و راست میزند . آن صورتها و آن لعبتان خیمه شب بازی و آن مهره و آن گوی هیچ نمیدانند چه میکنند ، از کجا میآیند و بکجا میروند [15]. آن کس که ایشان‌را بتك و پو افگنده‌است میداند و بس . زندگی ما دستخوش یك رشته حوادثی است که از قوای نهانی پدید می آید و مارا یارای آن نیست که آنرا بخواهش خود تغییر دهیم [16] . میتوان گفت که انگشت تقدیر آنچه بایست بر لوح هستی نوشته است و غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است . پس

(۱٤) این بحر وجود آمده بیرون زنهفت — کس نیست که‌این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند — زان‌روی که هست کس‌نمیداند گفت

(۱٥) دوری که درو آمدن و رفتن ماست — او را نه نهایت نه بدایت پیداست
کس‌می‌نزند دمی‌درین معنی‌راست — کاین‌آمدن از کجاو رفتن بکجاست

(۱٦) چون‌روزی‌وعمر بیش‌و کم نتوان کرد — خودرا بکم‌و بیش دژم نتوان کرد
کارمن‌وتو چنانکه رای من‌و تست — ازموم بدست خویش هم نتوان کرد

زندگی را برخود تلخ مگردان و این دو روزه را غنیمت شمار .

نیکی و بدی و شادی و غمی که می بینی با چرخ که طاسی است نگون افتاده حوالت مکن که چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است . چه با نخستین خمیره ای که از زمین سرشتند کالبد آخرین فرد بشر را نیز گرفتند ، و در اولین روز آفرینش آنچه را که در آخرین روز باز پرس باید خوانده شود نوشتند ، دیروز سودای امروز ترا پختند و خاموشی یا نومیدی یا فیروزی فردای ترا پدید کردند . پس می نوش که ندانی از کجا و چرا آمده ای ، و خوش باش که ندانی چرا و بکجا خواهی رفت .

در کارگه کوزه گری بودم دوش دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش: کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش



جامیست که عقل آفرین میزندش صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف میسازد و باز بر زمین میزندش



اجزای پیاله ای که در می پیوست بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و دست نازنین از سر دست از مهر که پیوست و بکین که شکست



دارنده چو ترکیب طبایع آراست از بهر چه او فگندش اندر کم و کاست
گر نیك آمد شکستن از بهر چه بود ور نیك نیامد این صور عیب کراست



زنهار مرا ز جام می قوت کنید وین چهرهٔ کهربا چو یاقوت کنید
چون در گذرم بباده شوئید مرا وز چوب رزم تختهٔ تابوت کنید



با آنکه شراب پردهٔ ما بدرید — تا جان دارم نخواهم از باده برید
من در عجبم ز میفروشان کایشان — به زین که فروشند چه خواهند خرید



افسوس که نامهٔ جوانی طی شد — وین تازه‌بهار شادماني دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب — افسوس ندانم که کی آمد کي شد



ای کاشکی جای آرمیدن بودی — یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزارسال از دل خاك — چون سبزه امید بر دمیدن بودی



گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — بر داشتمی من این فلك را ز میان
از نو فلك دگر چنان ساختمی — کازاده بکام دل رسیدی آسان



چون عهده نمیشود کسی فردا را — حالي خوش کن این دل پر سودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه — بسیار بتابدو نیابد مارا



یاران چو باتفاق دیدار کنید — باید که ز دوست یاد بسیار کنید
چون بادهٔ خوشگوار نوشید بهم — نوبت چو بما رسد نگونسار کنید



این تراژدی زندگی بشری که خیام نوشته و پیغامی که درضمن آن داده و دعوتي که نموده ازان جهت این‌همه پیرو و خواهان یافته که با تمایل جدیدنوع

بشر (که درعین تلخ یافتن زندگی طرف خوشگذرانی را میگیرد ودرمسائل اساسی عالم وجود اقرار بعجز خویش از ادراك حقیقت می کند) کاملاً وفق میدهد. گفته های زیبای حکیمی که بیش ازهشتصد سال پیش باکمال ثبات وجرات باهمان مسائلی که ما امروز باید مقابل شویم رو برو شده و نلرزیده است، و، بر رغم گردش بیهودهٔ آسمان، شادی و آرامش را درهر «روز» چنانکه میگذشت یافته است، امروز دلهای ناراضی و ناراحت مارا تسلیت میدهد.

خیام بهترین نمونه ایست از تند هوشی و زیرکی و خردمندی نژاد ایرانی که در زیر فشار فکری بیگانگان مضمحل نشده بلکه انتقاد خود را بالحن تند و بیان شدید ایراد کرده است. وی عالم ریاضی و منجم و طبیب و فیلسوف و فقیه بود ولی نه ازان علمای خشك بی ذوق گوشه نشین که خارج از دایرهٔ علم بچیزی نپردازد. ظرافت و زیبائی طبیعت و دلربائی بوستانهای پر گل را با لطافت ذوق مخصوص و شور و وجدی که نظیر آن کمتر دیده شده ادراك میکرده و خستگی کارهای علمی روزانه و اندوهی را که از اندیشهٔ در قضیهٔ دردناك زندگی بشری باو دست میداده در سایهٔ درختان و طرف چمن و پرتو ماه و کنار جوی روان با شیشهٔ می و نالهٔ چنگ و نغمهٔ بلبل از خاطر دور میکرده و برای انشای رباعیات خوشگوار خویش ازانها الهام میافته است.

شك نیست که خیام مردی آزاده فکر بود وممکن نبود که باعتقادات تعبدی و محدود مذهبی که جز معزول کردن پیغمبرعقل معنائی ندارد تن در دهد. هیچ گاه از اظهار این‌عقیدهٔ خویش که این دین بر آن دین برتری و رجحانی ندارد خودداری نمی کرده؛ بکعبه وکلیسا و سبحه و زنار و بتکده و مسجد و کنشت اعتنائی نداشته و جملگی را بیك چشم مینگریسته؛ همهٔ آنها را ساختهٔ فکر بشر و وسیلهٔ خوشگذرانی و افسار خر سواری مشتی شیاد میدیده و بسیار

کوچکتر ازان میدانسته که فکر خویش را مصروف بحث در آنها نماید . باده را با اینکه اهل دین پلید و حرام میدانستند وی میستود و مراد وی ازان جز همان می سرخ مغانه چیزی نبود بلکه میتوان گفت شرابي که او در بارهٔ لذت آن این همه ترانه‌های خوش آهنگ سروده است تنها دختر رز یا عصارهٔ مسکر خرما که هزاران سال معروف بوده است نبود ، در زبان او شراب نمایندهٔ همهٔ لذایذ وخوشیهائي بود که وی داروی درد و نشانندهٔ غم و زدایندهٔ رنج مرد خردمند میدانست ، بلکه زندگی‌را چیزی غیر از خوش بودن و شاد بودن و دل خرم داشتن نمیدید . و چون متعصبین و ریاکاران و دینداران نمی‌خواستند که دیگران را در تمتع یافتن از لذایذ آزاد گذراند وی را که خوانندهٔ بخوشی و خرمی بود مورد حمله قرار میدادند . حتي صوفیان اهل اسرار نیز غالباً براو تعرض کرده‌اند . یکی ازین جماعت نجم‌الدین رازي صاحب مرصاد العباد است که صدسال پس ازمرگ او وی را فیلسوفي دهری وطبایعي میشمارد و دو رباعی او را دلیل این نسبت میآورد که در آنها خیام برآفریدگار اعتراض میکند . اگر از روی قوت و شیوهٔ بیان این دو رباعي بخواهیم حکم کنیم باید باصالت آنها اقرار بیاوریم . عمرخیام دراشعارخویش نه معتقد بماورای طبیعت دیده میشود نه دوستار نوع نه خادم اخلاق . علما ومحققین جدید حق دارند که خیام را یک فیلسوف مادی محض ویکي از کفار بزرگوارعالم اسلامی میشمارند . وی جزدهرخالقی نمیشناخته وخدائی‌را که مسلمانان و پیروان سایر ادیان تصور میکردند منکر بوده و وعد و وعیدهائی‌را که از جانب او میداده‌اند قبول نداشته و هیچ گاه باین گونه منقولات سر فرود نیاورده است :

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم — پس بی می و معشوق خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم — چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

اشاره هائی که گاهی بمسائل ماورای طبیعی ومتعلقات آنها می‌نموده همه برسبیل عادت زبان ومقدر داشتن « سَلَّمْنا » و « فَرَضْنا » یا بلحن شک واستهزا و بطور نقل قول بوده : گویند بحشر گفتگو خواهد بود . . . گویند مرا که دوزخی باشد مست . . . گویند بهشت و حورعین خواهد بود . . . گویند مرا بهشت باحور خوشست . . . . ازهمان روزگارجوانی تلخی حیات‌را حس میکرده و دواي آن را در می‌خوردن و شاد بودن میجسته :

امروز که نوبت جوانی منست　　می نوشم ازانکه کامرانی منست
عیبش مکنید گرچه تلخست خوشست　　تلخست ازانکه زندگانی منست

و مقصود از پیدایش و آفرینش خویش را میپرسیده :

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا　　چون لاله رخ و چوسرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک　　نقاش ازل بهرچه آراست مرا

و تا آخر عمر نیز بهمین‌حال و همان عقیده باقی مانده ، از ضعف پیری بفکر او خللی راه نیافته و متدین نگردیده ، از گذشتن ایام جوانی و بهارشادمانی افسوس میخورده و باکمال وجد میگفته :

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد　　با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید　　این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

یکی ازخصایص خیام نوحه گریهای اوست برای گذشتهٔ ایران . چون وی معتقد بوده که زندگی بشر باید بخوشی بگذرد تا اندوه و درد و رنج را حس نکند ، و بجهت این منظور آبادی و آزادی را لازم میدانسته ، همواره ازمشاهدهٔ خرابیها و بی‌نظمیهائی که جانشین فراوانی و نعمت و فضل و بزرگواری و نظم و امتیازات دورهٔ ساسانی شده ودیدن نامرادیهای ناگواری که پس‌ازآن روزگارهای خوشی وآسایش و ظرافت مستولي شده بوده است متأثر بوده و

بر ان ایام ناله و ندبه میکرده است . ابنیه و آثار جسیم و ظریف وخیره کننده‌ای را که از دوره های عظمت و افتخار بر باد رفتهٔ ایران و شاهان قبل از اسلام این سر زمین حکایت میکند میدیده است که آشیان زاغ و زغن و مأوای روباه و کفتار گردیده ، آنوقت میسروده :

آن قصر که بهرام درو جام گرفت　　روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت



مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس　　در پیش نهاده کلهٔ کیکاووس
با کله همی گفت که افسوس افسوس　　کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس



آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو　　بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای　　بنشسته و میگفت که کوکو کوکو

یعنی کو آن شاهان ، کو آن پهلوانان ، کو آن نامداران ، کو آن فرماندهان جهان که دران روزگاران بشادی و خوشی در میان آن همه فر و شکوه که اکنون محو شده است بسر میبردند و کام میراندند .

این بحث را ختم می کنم بترجمهٔ قسمتی از مقالهٔ فیلسوف مشهور فرانسه إرْنِسْت رنان ، که پس از انتشار ترجمهٔ فرانسوی رباعیات خیام بتوسط مسیو نیکلا ، در مجلهٔ آسیائی سال ۱۸۶۸ نوشته است ، تا خوانندگان از قضاوتي که یک نویسندهٔ مورخ عالم فیلسوف عیسوی در بارهٔ خیام کرده است نیز آگاه شوند :

« اگر بخواهیم برای اثبات این مطلب که روح و فکر ایرانی کاملا بهمان حالت قدیم واصل آریائی خویش مانده است دلیلي بدست آوریم باید برباعیات خیام بنگریم . این خیام یک نفر عالم ریاضی و شاعر بوده‌است که درنظر اول ممکنست صوفی و اهل اسرار پنداشته شود ولي در حقیقت رندی ریائی و هشیار

بوده که کفررا بالفاظ صوفیانه و خنده را به استهزا آمیخته‌است . و اگر برای فهم این امر که یك نابغهٔ ایرانی در زیر فشار اصول عقاید اسلامی بچه حالی ممکنست بیفتد کسی‌را بجوئیم که در احوال و اقوال او بخواهیم تدقیق و تحقیق کنیم شاید بهتر از خیام را نیابیم . ترجمهٔ رباعیات او در خارج از حوزهٔ شرق شناسان نیز رواج و قبول عام یافته است . نقادان کار آزموده فوراً دریافتند که صاحب این دیوان بی‌نظیر برادر گوته و هینریش هینه است . یقیناً نه اقوال متنبي و نه اشعار هیچ یك ازشعرای بزرگ ماقبل اسلام عرب هرقدر ماهرانه هم ترجمه شود این‌اندازه با روح و ذوق‌ما موافق نخواهد افتاد . چیزی‌که بسیار شگفت آور است اینکه چنین دیوانی در یك کشور محکوم بمذهب اسلام رایج و ساری گردد ؛ زیرا حتی در آثار ادبی هیچ یك ازممالك اروپا هم کتابی نمیتوان سراغ داد که نه تنها عقاید نافذ مذهبی‌را ، بلکه کلیهٔ معتقدات اخلاقی‌را نیز ، باطنزو طعن و استهزائی چنین‌لطیف وچنین شدید نفي کرده باشد . »

۲ – نوروزنامهٔ خیام

من در صدد آن نبودم که درینجا تحقیق دراحوال و افکار خیام نموده اقوال ادبا و سخن سنجان مغرب زمین‌را دربارهٔ او نقل کنم . این کار استعداد ومجالي بیشتر و موقع و محلی دیگر میخواهد . هرکه طالب مطالعه و تتبع درین موضوع باشد ذدریای وسیعی از کتب درپیش دارد که شنا کردن از آن یك عمر

میخواهد [۱] . مراد من ازین مقدار آن بود که خوانندهٔ معمولی را قبلاً بافلسفهٔ خیام اندکي آشنا ساخته سپس نوروزنامهٔ حاضررا با آنها قیاس نموده نشان بدهم ، که علاوه بر تصریح باسم خیام در دیباچهٔ کتاب ، وحدت طرز فکر نیز خود برهان دیگری بر اصالت نسبت آنست .

نوروز نامه رساله ایست دربیان سبب وضع جشن نوروز و کشف حقیقت آن و اینکه کدام پادشاه آنرا نهاده وچرا آنرا بزرگ داشته‌اند . نویسنده جشن نوروزرا که یکی از رسوم ملی ایرانست موضوع رسالهٔ خویش قرار داده و بنا برین باید گفت بملیت ایران علاقه مند بوده است ؛ خاصه وقتي می بینیم باصرار زیاد مراعات وحفظ این‌جشن‌را حتي براقوام ترک و روم نیز واجب میشمارد [۲] . مؤلف از شاهان اساطیری و تاریخی ایران تا زمان یزدگرد شهریار یاد بسیار میکند و پیشه‌ها و رسوم و فنونی را که ایشان نهاده‌اند مطابق با روایاتی که در شهنامه‌ها آورده‌اند نقل میکند چنانکه گوئی بخواندن شاهنامهٔ فردوسی مداومت داشته . آیین جهانداری شاهان ساساني را با تمجید و تحسین حکایت میکند . وی منجم و ریاضی‌دان بوده ، درمسائل‌طبي از آراء رازی و ابن‌سینا پیروی مینموده [۳] . و این کتاب خود را در نیشابور نوشته یافقط نیشابوری بوده [۴] .

---

(۱) A. G. Potter کتابی بنام A Bibliography of the Rubàiyyât of Omar Khayyàm درسال ۱۹۲۹ درلندن منتشرساخته که دران فهرست‌مجموعه‌های رباعیات خیام وکتب و مقالاتی‌را که درباب او بکلیهٔ زبانها منتشر شده با تمام مشخصات داده است و شمارهٔ کلیهٔ این نوع کتب و مقالات منتشرهٔ تا ۱۹۲۹ آنچه که جامع و پیشروان‌او توانسته‌اند به احصاء در اورند یکهزارو صدو سی عدد است و انها که از نظرمدونین این‌احصائیه فوت شده و یا بعد از انتشار ان ازچاپ در امده نیزاگر براین عده لفزوده شود قطعا به هزارو پانصد میرسد. (۲) ص ۱۰ سه سطراخیر، و ص ۱٤ س ۱۱ (۳) ص ٦۰ و ٦۱ . (٤) درصفحهٔ ۸ میگوید « بنشابور امد » .

کتاب را اگرچه میگوید بموجب التماس دوستي نوشتم درحقیقت برای شاه نوشته و چیزهائی را که میگوید موبدان موبد برای شاه بعنوان هدیهٔ نوروزی میبرده هریک شاه یکي ازانواع است : شراب شاه نوشیدنیها ، زر شاه گوهرهای گدازنده ، یاقوت شاه گوهرهای ناگدازنده ، اسپ شاه چرندگان ، باز شاه پرندگان ، وقس علی هذا [1]. برای یك پادشاه ترك ودر دورهٔ سلطنت ترکان در ایران نوشته : یك جا میگوید امروز اسپ را هیچ گروه به از ترکان نمی شناسند از بهر آنکه جهان ایشان دارند [2] ؛ مکرر بترکان پند میدهد که جشن نوروز را ترك مکنید ؛ در بارهٔ خواص اسپ بگفتهٔ افراسیاب پادشاه ترك استشهاد میکند [3] ، و از خارج میدانیم که سلاجقه نسب خویش را باو میرسانده‌اند [4] . برای یکی از جانشینان نزدیك ملکشاه نوشته آنهم در هنگامی که هنوز از مرگ ملکشاه خیلی نگذشته بوده است [5] . درفصلی که شاهان باستان ایران را مشتاق بآبادی جهان معرفي میکند مثل اینست که میخواهد بجانشین ملکشاه بگوید کار بنای رصدخانه که او شروع کرده بود تو باید بپایان بری .

نویسنده فیلسوفي است مادی ، معتقد نیست که خدا انواع را جدا جدا خلق کرد ، بلکه میگوید چیزهای نو برحسب گردش عالم و چنانکه در خور آن بود پدید آمد [6] . زندگی را تلخ میبافته و میگوید دنیا در دل کسی شیرین مباد [7] . فکر مرگ همیشه او را در رنج داشته و میدیده که مردان مرگ را

---

(۱) ص ۱۸ و فصل مربوط بهریك ازین چیزها دیده شود . (۲) ص ۵۵ .
(۳) ص ۵۲ . (٤) خواجه نظام الملك طوسی وزیر آل سلجوق درسیرالملوك خویش درفصل اول گوید : « خداوند عالم شهنشاه اعظم را از دو اصل بزرگوار که پادشاهی و پیشوائی درخاندان ایشان بود ، وجد بجد همچنین تا افراسیاب بزرگ ، پدید آورد . » (۵) ص ۱۲ . (٦) ص ٤ . (۷) ص ۹

زاده اند . بنا برین معتقد میگردد که باید یک دم هم شده خوش بود ، پس‌ازان هرچه میشود باک نیست [1] . چون زر را برای خوش بودن زندگی لازم میداند آنرا تمجید میکند [2] . شراب را نیز که وسیلهٔ شادی و خرمی و راندن اندوه است میستاید [3]. صورت خوب را نیز بزرگ میشمارد وبایك دنیا لطافت بیان کتاب خویش‌را براي فرخندگی بر روی نیکوختم میکند . بجمال نه تنها ازلحاظ ظرافت پرستی مینگرد بلکه فایدهٔ مادی نیز دران می بیند باین‌طور که شخص‌خوب‌صورت ناگزیر میشود مال بیشتربدست آورد تا بتواند بادوستاران بهم بنشینند و خوش باشند [4]. برای همین‌منظور خوش گذشتن‌زندگی‌بشری‌است که اصراری بآبادی جهان دارد [5]

اگرچه دیباچهٔ کتاب‌را بر سبیل سیرهٔ جاری مؤلفین بحمد و درود شروع میکند باز همهٔ پیغمبران را دریک ردیف قرار میدهد . اسلام استعمال ظروف زرین را نهی میکند ولي او خود را بآن راه نمیزند[6] . بی آنکه اعتنائی بحرام بودن شراب در نظرمسلمانان داشته باشدآن‌را مدح میکند و منافع و مضار انواع مختلف آن را بیان مینماید و چارهٔ زیان هریك را بدست میدهد فقط اشاره‌ای میکندکه درقرآن نیز سودمندی شراب یاد شده است [7] .

در سراسرکتاب یک نصیحت اخلاقی جز تشویق شاه به بی آزاری و دادگری که لازمهٔ آبادی وآسایش‌خلق‌است دیده نمیشود . بزرگترین‌فضیلت انساني شجاعت‌را میداند و قدرت وعظمت را دوست دارد [8] . وپیکرشجاعت

---

(۱) ص ۶۹ . (۲) ص ۲۰ و بعد . (۳) ص ۶۰ و بعد .

(٤) ص ۷۲ . (٥) ص ١٤ تا ١٥ . (٦) ص۲۱ س ۱٤و۷ .

(۷) ص ۶۰ و بعد . (۸) ص ۳۵ .

را بطوری که درصفحهٔ مقابل ترسیم شده‌است وصف میکند [1] . فضیلت بزرگ دیگری که قائل است ملکهٔ خواندن ونوشتن‌است [2] . داستان سلطان محمود را با پسری نیکو روی و بزرگ داشتن و بالا بردن او ، وهمچنین داستان دختری‌را که روی زیبای خویش‌را شفیع پدر یا سرور خود گردانید بالحن موافقت و ستایش نقل میکند .

کلیهٔ این ممیزات (ازحیث زمان ومکان تألیف وطرزفکر وانشای سادهٔ لطیف بی‌تکلف) درهر کتابی جمع شد اگر درخود کتاب هم تألیف آن بخیام نسبت داده نشده باشد من آن‌را ازخیام میدانم . چرا ندانم ؟ برای اینکه صاحبان تذکره‌ها و کتب تراجم چنین کتابی باسم او نیاورده‌اند و من و شما تا امروز آن را نمی‌شناختیم و ندیده بودیم ؟ مگر ارباب تذکره همه چیزرا نوشته‌اند یاهمهٔ اقوال و روایات آنها راستست ؟ چندصد کتاب حدس‌میزنید درایران نوشته‌شده باشد که ما نه تنها نام آنها را نشنیده باشیم بلکه اصلاً از نوشته شدن آن هم خبرنداشته باشیم ؟ چه کسی‌را جزخیام توان یافت که با او همعصر بوده باشدوچنین رساله‌ای را نوشته باشد آنگاه این‌قدر گذشت کرده باشد که نام خیام‌را برآن بگذارد ؟ بالاخره این کتاب موجود است وصریحاً از تألیف خیام خوانده شده و براهین نیز برصحت این‌تصریح داریم . پس تا دلیل دندان شکنی بربطلان این‌نسبت اقامه نشود هیچ کس‌را بتصاحب آن سزاوار تر ازحکیم عمرخیام نیشابوری نمیشماریم .

من این رساله را یک هدیهٔ خیام بادبیات فارسی و ملیت ایرانی میدانم و بازیافتن آن را خوشبختی بزرگی میخوانم . از روی سبک انشای سریع و

---

(۱) ص ۳۶ . (۲) ص ٤٤ .



نقصهای عبارتي و پاره‌ای غلطهای تاریخی و ادبی آن [1] حکم میکنم که خیام آن را بسیار سردستی ، بدون صرف وقت و مطالعه و تحقیق و مراجعه ، فقط باعتماد حافظه و مساعدت خیال ، بطور قلم انداز ، برای منظوری نوشته وبشاه معاصر خویش تقدیم کرده یا بلکه اصلاً بتکلیف آن شاه روی کاغذ آورده است . این رسالهٔ گرانبها که یك یادگار نثری ادبی وشاعرانه ازطبع لطیف همان خیام ریاضی‌دان ومنجم وفیلسوف ومتطبب وشاعرمتفکر وبلند نظر وصاحب ذوق صنعتی‌عالي و قوهٔ تصور وسیع است ازحسن تصادف درسال ۱۳۰۷ هجری شمسی درضمن مجموعهٔ رسائلي بکتابخانهٔ عمومی برلین منتقل‌شد ، و عکس آن را که آقاي میرزا محمدخان قزوینی برای کتابخانهٔ وزارت معارف گرفته بودند من باجازهٔ رسمی وزارتخانهٔ متبوعه اساس این طبع قرار دادم . آقای قزوینی چند سطری درابتدای‌مجلدی که حاوی اوراق عکسی‌است یاد داشت کرده‌اند که عیناً نقل میکنم : —

« نوروزنامه ، تألیف ملك‌الحکماء عمربن ابراهیم خیام درشرح نوروز وتاریخ آن وآداب ، نسخهٔ منحصر بفرد کتابخانهٔ دولتی برلین دارای پنجاه و شش صفحه بقطع وزیری بخط نسخ با املاهای قدیمی از قبیل نوشتن ذالهای فارسی

---

(۱) به بعضی ازین نقصها و اشتباهات در ضمن حواشی اشاره شده است . علاوه بر آنها قول باینکه دیبا از دیو بافت ناشی شده (ص ۸) از نوع اشتقاق عامیانه است ؛ نام بردن سقراط جزء دانایان طب (ص ۶۰) سهوالقلم است ؛ قول باینکه نام اجزاء کمان و تیر از روی نظایر آنها دراصطلاحات فلکی گرفته شده (ص ۳۹) درست بعکس واقع است و مشبه و مشبه‌به را بجای یکدیگر گذاشته و مجازی را اصلی و اصلی را مجازی گرفته است ؛ در افرین موبدان موبد که خواسته است بپارسی صرف باشد دو کلمهٔ رسم وهمت‌را که عربی است آورده (ص ۱۸) ؛ حکایت تغییر فرمان شاه با اضافه کردن یك نقطه (ص ۴۹) ممکن نیست مربوط بما قبل اسلام باشد .

بصورت ذال معجمه و نوشتن کي بجای که و نحوذلك ، تاریخ کتابت ندارد ولی قطعاً از قرن هفتم هجری مؤخر نباید باشد ، بخرج وزارت جلیلهٔ معارف دولت علیهٔ ایران و باهتمام این ضعیف محمدبن عبدالوهاب قزوینی عکس برداشته شد ، شهر رجب ۱۳۵۰ مطابق آبان ۱۳۱۰ . »

«آ» درهامش صفحات مطبوع رمز این نسخهٔ عکسی است و اعداد درشت که مقابل آنها درمتن دوخط باریك عمودی نهاده شده ابتدای صفحات آنست .

درخاتمه از دوست عزیزم صادق هدایت که یادداشتهای خیامنامهٔ خود وبعضی کتب مربوط بخیام را برای استفاده باختیار اینجانب گذاشت سپاسگزاری را واجب میشمارم .

طهران ، مهرگان سال ۱۳۱۲ ، مجتبي مینوی .

نوروزنامه

متن فارسی

۱

بســــــــــم الله الرحمن الرحیم

سپاس وستایش مرخدای را جلّ جلاله ، که آفریدگار جهانست ، و دارندهٔ زمین و زمانست ، و روزی ده جانورانست ، و دانندهٔ آشکارا و نهانست ، خداوند بی همتا و بی انباز ، و بی دستور و بی نیاز ، یکي نه از حدّ قیاس و عدد ، قادر و مستغنی از ظهیر و مدد ، و درود بر پیغمبران او از آدم صفی تا پیغمبر عربی محمّد مصطفی صلي الله علیهم اجمعین ، و برعترت و اصحاب و برگزیدگان او ،

چنین گوید (خواجهٔ حکیم فیلسوف الوقت سیّدالمحققین ملك الحکماء) عمر بن ابراهیم الخیّام (رحمةالله علیه) که چون نظر افتاد از آنجا که کمال عقلست هیچ چیز نیافتم شریفتر ازسخن ورفیعتر از کلام ، چه اگر بزرگوارتر از کلام چیزی بودی حق تعالی با رسول صلی الله علیه خطاب فرمودی* ، وگفته اند بتازی و خیر جلیس فی الزّمان کتاب[۱] ، دوستی که برمن حقّ صحبت داشت و در نیك عهدی یگانه بود از من التماس کرد که سبب نهادن نوروز چه بوده است وکدام پادشاه نهاد است ، التماس اورا مبذول داشتم واین مختصر جمع کرده آمد بتوفیق جلّ جلاله ،

۱ آ بعداز «کتاب» عدد ۲ دارد .

آغاز کتاب نوروزنامه

درین کتاب که بیان کرده آمددر کشف حقیقت نوروز که بنزدیک ملوک عجم کدام روز بوده است و کدام پادشاه نهاده است و چرا بزرگ داشته‌اند آن را ودیگر آیین پادشاهان وسیرت ایشان درهرکاری مختصر کرده آید ان شاء الله تعالی ، امّا سبب نهادن نوروز آن بوده است که چون
۲ بدانستند که آفتاب را دو دور بود یکي آنک || هر سیصد و شصت و پنج روز و ربعی از شبانروز باول دقیقهٔ حمل باز آید بهمان وقت و روز که رفته بود بدین دقیقه نتواند[1] آمدن ، چه هرسال ازمدت همی کم شود ،* و چون[2] جمشید آن روز را[3] دریافت نوروز نام نهاد وجشن آیین آورد ، وپس ازان پادشاهان ودیگر مردمان بدو اقتدا کردند ، وقصّهٔ آن چنانست که چون گیومرت اوّل از[4] ملوک عجم بپادشاهی بنشست خواست که ایّام سال و ماه را نام نهد وتاریخ سازد تا مردمان آن‌را بدانند ، بنگریست که آن روز بامداد آفتاب باول دقیقهٔ حمل آمد ، موبدان عجم‌را گرد کرد وبفرمود که تاریخ ازینجا آغاز کنند ، موبدان جمع آمدند و تاریخ نهادند ، و چنین گفتند موبدان عجم که دانا آن[5] روزگار بوده اند که ایزد تبارک و تعالی دوازده فریشته

۱ آ : بتواند .
۲ آ باصلاح جدید: بس چون ،
۳ « را » بالحاق جدید است .
٤ « از » بالحاق جدید است .
٥ آ باصلاح جدید: دانایان آن .

آفریده است ، ازان چهار فرشته بر آسمانها گماشته است تا آسمان را بهرچه اندروست از اهرمنان نگاه دارند ، و چهار فریشته را برچهار گوشهٔ جهان گماشته است تا اهرمنان را گذر ندهند که از کوه قاف برگذرند ، و چنین گویند که چهار فرشته در آسمانها و زمینها میگردند و اهرمنان را دور میدارند از خلایق ، و چنین میگویند که این جهان اندر میان آن جهان چون خانهٔیست نو اندر سرای کهن برآورده ، وایزد تعالی آفتاب‌را ازنور بیافرید وآسمانها و زمینها را بدو پرورش داد ، وجهانیان چشم بروی دارند که نوریست ازنورهاء ایزد تعالی ، و اندر وی باجلال و تعظیم نگرند که در آفرینش وی[1] ایزد تعالی را عنایت بیش از دیگران بوده است ، و گویند مثال این چنانست که

۳ ملکی بزرگ اشارت کند بخلیفتی ازخلفاء* خویش || که اورا بزرگ دارند وحقّ هنر وی بدانند که هرکه وی را بزرگ داشته است ملك‌را بزرگ داشته باشد ، وگویند چون ایزد تبارک و تعالی بدان هنگام که فرمان فرستاد که ثبات برگیرد[2] تا تابش و منفعت او بهمه چیزها برسد آفتاب از سرحمل برفت* وآسمان اورا بگردانید و تاریکی از روشنایی جدا گشت وشب و روز پدیدار شد وآن آغازی شد مرتاریخ این جهان را ، وپس ازان بهزار و چهار صد و شصت و یک سال بهمان

[1] آ : وی‌را ایزد تعالی .

[2] آ : « برگرد » درمتن و« برگیرد » به اصلاح جدید در بالای سطر .

دقیقه وهمان روز باز رسید ، وآن مدّت هفتاد [و سه بار قران] کیوان
و اورمزد باشد که آن را قران اصغر[1] خوانند ، واین قران هر بیست
سال باشد ، و هرگاه که آفتاب دور خویشتن سپری کند و بدین جای
برسد و زحل و مشتری را بهمین برج که هبوط زحل اندروست قران
بود با مقابلهٔ این برج میزان که زحل اندروست یک دور اینجا ویک
دور آنجا برین ترتیب که یاد کرده آمد ، وجایگاه کواکب نموده شد ، *
چنانک آفتاب ازسرحمل روان شد ، و زحل و مشتری بادیگر کواکب
آنجا بودند ، بفرمان ایزد تعالی حالهای عالم دیگر گون گشت ، وچیزهاء
نو بدید آمد ، مانند آنک در خورد عالم و گردش بود ، چون آن
وقت را دریافتند ملکان عجم ، از بهر بزرگ داشت آفتاب را و از
بهر آنکه هر کس این روز را در نتوانستندی یافت[2] نشان کردند ،
و این روز را جشن ساختند ، و عالمیان را خبر دادند تا همگنان آن را
بدانند وآن تاریخ را نگاه دارند ، وچنین گویند که چون گیومرت این
روز را[3] آغاز تاریخ کرد هرسال آفتاب را (و چون یک دور آفتاب
بگشت در مدّت سیصد[و]شصت و پنج روز) || بدوازده قسمت کرد ٤
هر بخشی سی روز ، وهریکی را ازان نامی نهاد و بفریشته ای باز بست
ازان دوازده فرشته که ایزد تبارک وتعالی ایشان را برعالم گماشته

[1] آ : صغری .
[2] آ : لسنان .
[3] آ : این روزها .

است ، پس آنگاه دور بزرگ را که سیصدو شصت و پنج روز و ربعی از شبانروزیست سال بزرگ نام کرد و بچهار قسم کرد ، چون چهار قسم ازین سال بزرگ بگذرد نوروز بزرگ ونو گشتن احوال عالم باشد، و بر پادشاهان واجبست آیین و رسم ملوك بجای آوردن از بهر مبارکی و از بهر تاریخ را و خرّمی کردن باول سال ، هر که روز نوروز جشن کند و بخرّمی پیوندد تا نوروز دیگر عمر درشادی و خرّمی گذارد ، واین تجربت حکما از برای پادشاهان کرده اند ،

فروردین ماه ، بزبان پهلوی است* ، معنیش چنان باشد که این آن ماهست که آغاز رُستن نبات در وی باشد ، واین ماه مر برج حمل راست که سرتاسر وی آفتاب اندرین برج باشد

اَردبهشت ماه ، این ماه را اردبهشت نام کردند یعنی این ماه آن ماهست که جهان اندر وی ببهشت ماند ازخرّمی ، وأرد بزبان پهلوی مانند بود ، و آفتاب اندرین ماه بر دور راست در برج ثور باشد و میانهٔ بهار بود ،

خرداد ماه ، یعنی آن ماهست که خورش دهد مردمان را* از گندم وجو ومیوه ، و آفتاب درین ماه دربرج جوزا باشد ،

تیر ماه ، این ماه را بدان تیرماه خوانند که اندرو جو و گندم ودیگر

چیزها را قسمت کنند ، وتیر آفتاب از غایت بلندی فرود آمدن گیرد ، و اندرین ماه آفتاب در برج سرطان باشد ، واول ماه ازفصل تابستان بود ،

٥ **مردادماه** ، ‖ یعني خاك داد خویش بداد از برها و میوهاء پخته که در وی بکمال رسد ، ونیز هوا در وی مانند غبار خاك باشد واین ماه میانهٔ تابستان بود وقسمت او ازآفتاب مر برج اسد[را] باشد ،

شهریورماه ، این ماه را از بهر آن شهریور خوانند که ریو دخل بود یعنی دخل پادشاهان درین ماه باشد ، و درین ماه برزگران را دادن خراج آسان تر باشد ، وآفتاب درین ماه درسنبله باشد وآخر تابستان بود ،

مهر ماه ، این ماه را از ان مهرماه گویند که مهربانی بود مردمان را بریکدیگر ، ازهرچه رسیده باشد از غلّه ومیوه نصیب باشد بدهند ، و بخورند بهم ، وآفتاب درین ماه درمیزان باشد ، وآغازخریف بود ،

آبان ماه ، یعنی آبها درین ماه زیادت گردد از بارانها که آغاز کند ، و مردمان آب گیرند از بهر کشت ، وآفتاب درین ماه دربرج عقرب باشد ،

آذر ماه ، بزبان[1] پهلوی آذر آتش بود ، وهوا درین ماه سرد گشته باشد ، و بآتش حاجت بود ، یعنی ماه آتش ، و نوبت آفتاب درین ماه

۱ آ : بران

مر برج قوس را باشد ،

دی ماه ، بزبان پهلوی دی دیو باشد ، بدان سبب این‌ماه را دی خوانند که درشت[1] بود و زمین ازخرّمیها دور مانده بود ، وآفتاب در جدی بود ، و اول زمستان باشد ،

بهمن‌ماه ، یعنی این‌ماه بهمان ماند و ماننده بود بماه دی بسردی و بخشکی ، و بکبج اندر مانده ، و تیر[2] آفتاب اندرین ماه بخانهٔ زحل باشد بدلو باجدی پیوند دارد ،

اسفندارمذماه ، این ماه را بدان اسفندارمذ خوانند که اسفند بزبان پهلوی میوه بود یعنی اندرین‌ماه میوها وگیاها || دمیدن ٦
گیرد ، و نوبت آفتاب بآخر برجها رسد ببرج حوت ،

پس گیومرث این مدت را بدین‌گونه بدوانزده بخش کرد ، و ابتداء تاریخ بدید کرد* ، وپس ازان چهل* سال بزیست ، چون از دنیا برفت هوشنگ بجای او نشست ، و نهصدو هفتاد* سال پادشاهي راند ، و دیوان را قهر کرد ، و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد ، و انگبین از زنبور و ابریشم از پیله بیرون آورد ، وجهان بخرّمی بگذاشت ، و بنام نیك ازجهان بیرون شد ، و ازپس‌او طهمورث بنشست ، وسی‌سال پادشاهی‌کرد ، و دیوان را در طاعت

[1] آ: درشب
[2] آ: ونیر

آورد ، و بازارها و کوچها بنهاد ، و ابریشم و پشم ببافت ، و رهبان

بزسپ درایّام او بیرون آمد ، ودین صابیان آورد ، واو دین بپذیرفت ،

وزنّار بربست ، وآفتاب را پرستید ، و مردمان را دبیری آموخت ،

و اورا طهمورث دیو بند خواندندی ، و ازپس او پادشاهی ببرادرش

جمشید رسید ، و ازین تاریخ هزارو چهل سال گذشته بود ، وآفتاب

اول روز بفروردین تحویل کرد و ببرج نهم آمد ، چون از ملك جمشید

چهارصدو بیست و یکسال بگذشت این دور تمام شده بود ، وآفتاب

بفروردین خویش باول حمل بازآمد ، و جهان بروی راست گشت ،

دیوان‌را مطیع خویش گردانید ، و بفرمود تا گرمابه ساختند ، ودیبارا

ببافتند ، و دیبارا پیش‌ازما دیو بافت خواندندی امّا آدمیان بعقل و

تجربه و روزگار بدینجا رسانیده‌اند که می‌بینی ، ودیگر خررا براسب

افگند تا استر پدید آمد ، وجواهر ازمعادن بیرون آورد ، وسلاحها

۷ وپیرایها همه او ساخت ، وزر ونقره ومس و ارزیز وسرب || ازکانها

بیرون آورد ، وتخت و تاج و یاره وطوق و انگشتری اوکرد ، ومشك و

عنبر و کافور و زعفران و عود ودیگر طیبها اوبدست آورد ، پس

درین‌روز که یاد کردیم جشن‌ساخت و نوروزش نام نهاد ، ومردمان‌را

فرمود که هرسال چون فروردین نو شود آن روزجشن کنند ، وآن

۱ آ: ترست ، مراد بوذاسپ است .

۲ آ: تاریخ و ،

روز نو دانند تا آنگاه که دور بزرگ باشد ، که نوروز حقیقت بود ، وجمشید در اول پادشاهی سخت عادل وخدای ترس بود ، وجهانیان او را دوست دار بودند و بدو خرّم ، وایزد تعالي اورا فرّی و عقلی داده بود که چندین چیزها بنهاد وجهانیان را بزر وگوهر ودیبا وعطرها و چهار پایان بیاراست ، چون از ملك او چهارصدو اند سال بگذشت[1] دیو بدو راه یافت ، ودنیا در دل او شیرین گردانید ، ودنیا دردل کسی شیرین مباد ، منی درخویشتن آورد ، بزرگ مَنشی وبیدادگری پیشه کرد ، وازخواستهٔ مردمان گنج نهادن گرفت ، جهانیان ازوبرنج افتادند ، وشب و روز از ایزد تعالی زوال ملك او میخواستند ، آن فرّ ایزدی ازُو برفت ، تدبیرهاش همه خطا آمد ، بیوراسپ که اورا ضحّاك خوانند ازگوشه‌ای درآمد ، و اورا بتاخت ، ومردمان او را یاری ندادند از انك ازُو رنجیده بودند ، بزمین هندوستان گریخت ، بیوراسپ بپادشاهی بنشست وعاقبت او را بدست آورد و پاره بدونیم کرد ، وبیوراسپ هزارسال پادشاهی کرد ، باول دادگر بود و بآخر بی دادگشت ، وهم بگفتار و بکردار دیو از راه بیفتاد ، و مردمان را
8 رنج می‌نمود || تا افریدون ازهندوستان بیامد و اورا بکشت وبپادشاهی بنشست ، و افریدون ازتخم جمشید بود پانصد سال پادشاهی کرد ،

[1] آ : بگذاشت ،

چون صدو شصت و چهار سال* ازملك افریدون بگذشت دور دوم ازتاریخ گیومرت تمام شد ، و او دین ابراهیم علیه‌السلام پذیرفته‌بود ، و پیل و شیر و یوز را مطیع گردانید ، وخیمه و ایوان او ساخت ، و تخم و درختان میوه دار و نهال وآبهاء روان درعمارت و باغها او آورد ، چون ترنج ونارنج و بادرنگ و لیمو وگل و بنفشه ونرگس و نیلوفر و مانند این در بوستان آورد ، ومهرگان هم او نهاد و همان روز که ضحّاك را بگرفته وملك بر وی راست گشت جشن سده بنهاد ، و مردمان که از جور و ستم ضحّاك برسته بودند پسندیدند ، و از جهت فال نیك آن روز را جشن کردندي ، و هرسال تا امروز آیین آن پادشاهان نیك عهد درایران و توران بجای میآرند ، چون آفتاب بفروردین خویش رسید آن روز آفریدون بنوجشن کرد ، وازهمه‌جهان مردم گردآورد ، وعهدنامه نبشت ، وگماشتگان را داد فرمود ، و ملك بر پسران قسمت کرد ترکستان ازآب جیحون تا چین و ماچین تور[1] را داد ، وزمین روم مرسلم را ، و زمین[2] ایران و تخت خویش را بایرج داد ، و ملکان ترك و روم و عجم همه ازیك گوهرند و خویشان یکدیگرند و همه فرزندان آفریدون اند و جهانیان را واجبست آیین پادشاهان بجای آوردن ، ازبهر آنك ازتخم وی‌اند ، وچون‌روزگاراو

۱ آ: توژ ،
۲ آ: هم .

بگذشت و آن دیگر پادشاهان که بعد ازو بودند تا بروزگار گشتاسپ،
۹ چون ‖ از پادشاهی گشتاسپ سی‌سال بگذشت زردشت بیرون آمد ، و
دین گبری آورد . و گشتاسپ دین او بپذیرفت و بران می [رفت] ،
و از گاه جشن افریدون تا این وقت نهصد و چهل سال گذشته بود ، و
آفتاب نوبت خویش بعقرب آورد ، گشتاسپ بفرمود تا کبیسه کردند
و فروردین آن روز آفتاب باول سرطان گرفت و جشن کرد ، و گفت
این روز را نگاه دارید و نوروز کنید که سرطان طالع عملست ، و
مر دهقانان را و کشاورزان را بدین وقت حقّ بیت‌المال دادن آسان
بود ، و بفرمود که هرصد و بیست سال کبیسه کنند تا سالها برجای
خویش بماند ومردمان اوقات خویش بسرما و گرما بدانند ، پس آن
آیین تا بروزگار اسکندر رومی که او را ذوالقرنین خوانند* بماند ، و
تا آن مدّت کبیسه نکرده بودند ومردمان هم بران میرفتند ، تا بروزگار
اردشیر پاپکان ، که او کبیسه کرد وجشن بزرگ داشت وعهدنامه
بنوشت ، وآن روز [را نوروز] بخواند ، وهم بران آیین میرفتند
تا بروزگار نوشین روان عادل* ، چون ایوان مداین تمام گشت نوروز
کرد و رسم جشن بجا آورد چنانک آیین ایشان بود ، امّا کبیسه
نکرد ، و گفت این آیین بجا مانند* تا بسر دور که آفتاب باول سرطان

آید تا آن اشارت [که] گیومرت و جمشید کردند از میان برخیزد ، این بگفت و دیگر کبیسه نکرد تا بروزگار مأمون خلیفه ، او بفرمود تا رصد بکردند وهرسالی که آفتاب بحمل آمد نوروز فرمود کردن ، و زیج مأموني برخاست و هنوز ازان زیج تقویم میکنند* ، تا بروزگار المتوکّل علي الله ، متوکّل وزیری داشت || نام او محمّد بن عبد الملك ، او را گفت افتتاح خراج در وقتي میباشد که مال دران وقت ازغلّه دور باشد و مردمان را رنج میرسد ، وآیین ملوك عجم چنان بوده است که کبیسه کردند تا سال بجای خویش باز آید ، و مردمان را بمال گزاردن رنج کمتر رسد چون دست شان بارتفاع رسد ، متوکّل اجابت کرد وکبیسه فرمود ، وآفتاب را ازسرطان بفروردین باز آوردند ومردمان در راحت افتادند وآن آیین بماند* ، وپس ازان خلف بن احمد امیر سیستان کبیسهٔ دیگر بکرد که اکنون شانزده روز تفاوت ازانجا کرده است* ، وسلطان سعید معین الدّین ملکشاه را انارالله برهانه ازین حال معلوم کردند . بفرمود تا کبیسه کنند وسال را بجایگاه خویش باز آرند ، حکماء عصر از خراسان بیاورند ، وهر آلتی که رصد را بکار آید بساختند از دیوار وذات الحلق* وماند این ، و نوروز را بفرودین بردند* ولیکن پادشاه را زمانه زمان نداد وکبیسه تمام نا کرده بماند ،

۱ آ : کتابهای .
۲ آ : بهم .
۳ آ : عباس .
٤ ظ : جزر .
۱۱

اینست حقیقت نوروز و آنچ از کتابهای[1] متقدّمان یافتیم و از گفتار دانایان شنیده ایم ، اکنون بعضی از آیین ملوك عجم یاد کنیم برسبیل اختصار ، وباز بتفصیل نوروز باز گردیم بعون الله و حسن توفیقه ،

اَنْدَرْ آیینْ پَادِشَاهَانْ عَجَمْ

ملوك عجم ترتیبی[2] داشته اند در خوان نیکو نهادن هرچه تمامتر بهمه روزگار* ، وچون نوبت بخلفاء رسید درمعنی خوان نهادن نه آن تکلّف کردند که وصف توان کرد ، خاصّه خلفاء عبّاسی[3] از اباها و قلیها و حلواهاء گوناگون و فقاع حرو[4]* اینان || نهادند وپیش ازیشان نبود . و اغلب حلواهاء نیکو چون هاشمی وصابونی ولوزینه واباها و طبیخهای نافع هم خلفاء بنی عبّاس نهادند ، وآن همه رسمهاء نیکو ایشان را ازبلندهمّتی بود ، ودیگر آیین ملوك عجم اندر داد دادن وعمارت کردن و دانش آموختن و حکمت ورزیدن و دانا آن را گرامی داشتن همّتی عظیم بوده است ، ودیگر صاحب خبران را درمملکت بهرشهری وولایتی گماشته بودندی تا هرخبری که میان مردم حادث گشتی پادشاه را خبر کردندی ، تا آن پادشاه برموجب آن فرمان دادی ، وچون حال چنین بودی دستهاء تطاول کوتاه بودی وعمّال بر هیچ کس ستم نیارستندی[5]

۵ آ : نیارستی .

کردن ، و یك درم از کس بناحق نتوانستندی ستدن ، وغلامان
بیرون از قانون قرار و قاعده هیچ از رعایا نیارستندی خواست ، و
خواسته و زن و فرزند مردمان درامن و حفظ بودی و هرکس بکار و
کسب خویش مشغول بودندي از بیم پادشاه* ، ودیگرنان پاره که حشم را
ارزانی داشتندی ازو باز نگرفتندی ، و بوقت خویش برعادت معهود
سال و ماه بدو میرسانیدندی ، و اگرکسی درگذشتی وفرزندی داشتی
که همان کار و خدمت توانستي کردن نان پدر او را ارزانی داشتندی* ،
و دیگر برکار عمارت عظیم حریص و راغب بودندی ، و هرپادشاه که
برتخت مملکت بنشستي شب و روز دران اندیشه بودی که کجا آب و
هوای خوش است تا آنجا شهری بنا کردندی ، تا ذکر او درآبادان
کردن مملکت درجهان بماندی ، وعادت ملوك عجم و ترك وروم که
ازنژاد آفریدون اند چنان بودست که اگر پادشاهی سرایی مرتفع || بنا ١٢
افگندی یاشهری یا دیهی یارباطی یا قلعهای ، یارودی براندی ، وآن
بنا در روزگار اوتمام نشدی پسراو [و] آن کس که بجای او بنشستی
برتخت مملکت ، چون کارجهان بروی راست گشتي ، برهیچ چیزچنان
جدّ نمودی که آن بناء نیم کردهٔ آن پادشاه‌تمام کردی* ، یعنی‌تاجهانیان
بدانندکه ما نیزبرآبادان کردن جهان ومملکت‌همچنان راغبیم ، امّا پسر

پادشاه درین معنی حریص‌تر بودی ازجهت چند سبب را ، گفتی بر پسر فریضه‌تر که نیم کردهٔ پدرخویش راتمام کند که‌چون تخت پادشاهی پدرمارا باشد سزاوار ترم ، و دیگر گفتی پدرم این عمارت یا ازجهت آبادانی جهان همی کرد ، یا ازبلندهمّتی ونام نیکو ، یا ازجهت تقرّباً لله تعالی ، یا ازجهت نزهت وخرّمی ، مرا نیز آبادانی مملکت همی باید ، وهمّت بزرگ دارم ، و رضا وخشنودی خدای تعالی همي خواهم ، و نزهت وخرّمی دوست دارم ، پس درتمام کردن بنا فرمان دادی . و بجدّ بایستادی تا آن شهرو بنا تمام گشتي ، واگر بردست او تمام نشدی دیگر که بجای او نشستی تمام [کردی] ، ومردمان آن پادشاه را مبارك و ارجمند داشتندی ، گفتندی خدای تعالي این بنا بردست او تمام گردانید ، وایوان کسری بمداین که شاپور ذوالأكتاف بنا افگند و از بعد او چند پادشاه عمارت همی کردند تا بردست نوشین روان عادل تمام‌شد ، و پل اندیمشك* همچنین ، و مانند این بسیارست ، دیگر عادت ملوك عجم آن بوده است که هر کس پیش ایشان چیزی بردی ، یامطربي سرودی گفتی ، یا سخنی نیکو گفتی در معانی که ایشان را خوش آمدی ،
۱۳ گفتندی زه ، یعنی احسنت ، ‖ چنانك زه برزبان ایشان برفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی* ، وسخن خوش بزرگ داشتندی ،

و دیگر عادت ملوك عجم چنان بودی که از سر گناهان در گذشتندی الا از سه گناه ، یکی آنك راز ایشان آشکارا کردی . ودیگر آن کس که یزدان را ناسزا گفتی ، ودیگر کسی [که] فرمان را دروقت پیش نرفتی و خوار داشتی ، گفتندی هرك راز ملك نگاه ندارد اعتماد ازو برخاست وهرکه یزدان را ناسزا گفت کافر گشت ، وهرکه فرمان پادشاه را کار نبندد با پادشاه برابری کرد ومخالف شد ، این هرسه را در وقت سیاست فرمودندی* ، وگفتندی هر چیز که پادشاهان دارند از نعمتهای دنیا مردمان دیگر دارند ، فرق میان پادشاهان و دیگران فرمان روایی است ، چون پادشاه چنان باشد که فرمانش بر کار نگیرند چه او وچه دیگران ، ودیگر در بیابانها و منزلها رباط فرمودندی وچاههای آب کندندی ، و راهها از دزدان ومفسدان ایمن داشتندی ، وهرکسی را رسمی و معیشتی فرمودندی ، و هرسال بدو رسانیدندی بی تقاضا ، و اگر کسی ازعمّال چیزی برولایتی یا دیهی بیرون از قرار قانون درافزودی آن عمل بدو ندادندی بلك او را مالش دادندی تا کسی دیگر آن طمع نکردی که زیادت [از] مردم بستاند وملك خراب گردد ، و هرکه از خدمتگاران خدمتی شایسته بواجب بکردی درحال اورا نواخت وانعام فرمودندی برقدرخدمت

۱ آ: ازسر .

۲ آ: هرکراز

او تا دیگران بر نیك خدمتی حریص گشتندی ، وا گراز کسی گناهی و
تقصیری آمدی بزودی تأدیب نفرمودندی ، از جهت حقّ خدمت* ،
۱٤ امّا اورا بزندان فرستادندی || تاچون کسی شفاعت کردی عفو فرمودندی ،
ازین معنی بسیارست اگر همه یادکنیم دراز گردد ، این مقدار کفایت
باشد ، اکنون بذکر نوروزنامه که مقصود ازین کتابست باز گردیم ،

آمدن موبد موبدان و نوروزی آوردن

آیین ملوك عجم از گاه کیخسرو تا بروزگار یزدجرد شهریار که آخر ملوك عجم بود چنان بوده است که روز نوروز نخست کس ازمردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملك آمدی با جام زرّین پرمی ، وانگشتری ، و درمی و دیناری خسروانی ، ویك دسته خوید سبز رسته ، وشمشیری ، و تیر و کمان ، و دوات و قلم ، واسپی[1] ، و بازی ، وغلامی خوب روی ، و ستایش نمودی و نیایش کردی او را بزبان پارسی بعبارت ایشان ، چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی پس بزرگان دولت در آمدندی و خدمتها پیش آوردندی ،

آفرین موبدان بعبارت ایشان

شها بجشن[2] فروردین بماه فروردین آزادی[3] گزین بر یزدان ودین کیان ، سروش آورد ترا دانایی و بینایی بکاردانی ، و دیر زیو باخوی هژیر ، وشاد باش بر تخت زرین ، و انوشه خور بجام جمشید ، و رسم نیاکان در همّت بلند و نیکوکاری و ورزش داد و راستی نگاه دار ، سرت سبز باد و جوانی چو خوید* ، اسپت کامگار و پیروز ، و تیغت روشن وکاری

[1] آ : واستر .
[2] آ : لجشیش
[3] ظ : آزادی کن بر یزدان .

بدشمن ، و بازت گیرا [و] خجسته || بشکار ، وکارت راست چون تیر ، و هم کشوری بگیر نو* ، بر تخت با درم و دینار ، پیشت هنری و دانا گرامی ، و درم خوار ، و سرایت آباد ، و زندگانی بسیار ،

چون این بگفتی چاشنی* کردی و جام بملك دادی ، و خوید در دست دیگر نهادی . و دینار و درم در پیش تخت او بنهادی ، و بدین آن خواستی که روز نو و سال نو هرچه بزرگان اول دیدار چشم بران افگنند تا سال دیگر شادمان و خرّم با آن چیزها درکامرانی بمانند ، و آن بریشان مبارك گردد ، که خرّمی و آبادانی جهان درین چیزهاست که پیش ملك آوردندی ، اکنون فایده وصفت وخاصیّت زر آغاز کنیم وسخن از وی گوییم که زر شاه همه گوهرهاء گدازنده است و زینت ملوك چنانکه گفته اند ،

اندر یاد کردن زر و آنچه واجب بود در بارهٔ او

زر اکسیر آفتابست و سیم اکسیر ماه ، و نخست کس که زر و سیم از
کان بیرون آورد جمشید بود ، و چون زر و سیم از کان بیرون آورد
فرمود تا زر را چون قرصهٔ آفتاب گرد کردند ، و بر هردو روی صورت
آفتاب مُهر نهادند ، و گفتند این پادشاه مردمانست اندرین زمین
چنانک آفتاب اندر آسمان ، و سیم را چون قرصهٔ ماه کردند ، و بر
هردو روی صورت ماه مُهر نهادند ، وگفتند این کدخدای* مردمانست
اندر زمین چنانک ماه اندر آسمان ، ومر زر را که خداوند کیمیاست
شمس نهار الجَدّ خوانده اند یعنی آفتاب روز بخت ، و مر سیم را
قمر لیل الجَدّ یعنی ماه شب بخت ، و مروارید را کوکب[2] سماء الغنی
یعنی ستارهٔ آسمان توانگری ، وگروهی زیرکان مر زر را نارشتاء الفقر
خوانده[3] اند یعنی آتش زمستان درویشی . و گروهی لح لح قلوب
الأجلّة یعنی خرمیهاء*[4] دل بزرگان ، وگروهی نرجس روضة الملك یعنی
نرگس بوستان شاهی[5] ، وگروهی قرّة عین الدّین یعنی روشنایی چشم
دین ، وشرف زر بر گوهرهاء گدازنده چنان نهاده اند که شرف آدمی
بر دیگر[6] حیوانات ، وازخاصیتهاء زر یکی آنست که دیدار وی چشم را

۱ آ : ماه شاه شب.
۲ آ : کواکب .
۱۶
۳ کذا.
٤ آ : خرمنهاء .
۵ آ : شادی .
٦ آ : نزدیکتر .

روشن کند ، و دل را شادمان گرداند ، و دیگر آنک مرد را دلاور کند ، و دانش را قوت دهد . وسدیگر[1] آنک نیکویی صورت افزون کند ، و جوانی تازه دارد ، و بپیری[2] دیر رساند ، و چهارم عیش را بیفزاید ، و بچشم مردم عزیز باشد ، و از بزرگی [ای] که زر را داشته اند ملوك عجم دو[3] چیز زرّین کسی را ندادندی یکی جام ودیگر رکاب ، و در خواص چنان آورده اند که کودك خرد را چون بداروِدانِ* زرش شیر دهند آراسته سخن آید ، و بر دل مردم شیرین آید ، و بتن مردانه ، و ایمن بود از بیماری صرع ، و درخواب نترسد ، و چون بمیل زرین چشم سرمه کنند از شب کوری و آب دویدن چشم ایمن بود ، و درقوّت بصر زیادت کند و خلاخل زرّین چون بر پای باز بندند برشکار دلیرتر و خرّمتر رود ، وهرجراحتي که بزر افتد زود به شود ولیکن سر بهم نیارد و از بهر این زنان بزرگان دختران و پسران خویش را گوش بسوزن زرّین سوراخ کنند تا آن سوراخ هرگز سر بهم نیارد ، و بکوزهٔ زرّین آب خوردن ازاستسقا ایمن بود و دل را شادمانه دارد ، و ازین سبب اطبّا بمفرّح اندر زروسیم و مروارید افگنند و عود و مشک || و ابریشم ، بحکم آنک هرضعفي که دل را افتد از غم یا اندیشه آن را بگوهر زرو سیم توان برد ، وآنچ ازجهت انقباض

۱۷

[1] آ : سه دیگر .
[2] آ : بلنری .
[3] آ : یك .

افتد بمشک و عود و ابریشم بصلاح توان آورد ، وآنچه از غلبهٔ خون افتد بکهربا وند[1] ، و آنچه ازسطبری خون افتد بمروارید و ابریشم ،

اندر علامت دفینها

هرزمینی که درو گنجی یا دفینی باشد آنجا برف پای نگیرد وبگدازد ، و ازعلامتهاء دفین یکی[2] آنست که چون زمینی خراب باشد بی کشتمند و اندران سپرغمی رُسته بود بدانند که آنجا دفین بود ، وچون شاخ کنجد بینند یا شاخ بادنجان بدامن کوه که از آبادانی دور بود بدانند که آنجا دفینست ، و چون زمینی شور ناک باشد وبران بقدر یك پوست گاو خفتن خاك خوش باشد یا گلی که مُهررا شاید بدانند که آنجا دفینست ، و چون انبوهی کرگسان بینند و آنجا مردار نباشد بدانند که آنجا دفینست ، و چون بارانی آید و بر پاره ای زمین آب گرد آید بی آنك مغاکی باشد بدانند که آنجا دفینست ، وچون بزمستان جایگاهی بینند که برف پای نگیرد و زود میگدازد و دیگر جایها برحال خویش باشد بدانند که آنجا دفینست ، وچون سنگی بینند لعرر ؟ و چنانک[3] روغن برو ریخته‌اند و باران وآب که بروی آید بوی اندر نیاویزد و تری نپذیرد بدانندکه

۱ آ : ند .
۲ آ : یك ،
۳ آ : چنانك کی روغن .

آنجا دفینست ، وچون تذرو را بینند و درّاج را که هردو بیك جا فرو
می آیند و نشاط و بازی میکنند ، یا مگس انگبین بینند بي وقت خویش
که برموضعی گرد آیند ، یا درختی بینند که از جملهٔ شاخهاء او یك شاخ
18 بیرون آمد جداگانه ‖ روی سوی جايي نهاده و از همه شاخها افزون
باشد بدانند که آنجا دفینست ، این همه زیرکان بچاره نشان کرده اند تا
١ آ: بقوت . بوقت[1] حاجت برسر این دفینه توانند آمد[*] ، وهرکه زر را بی آنك درخنبره
٢ آ: نهد و . یاچیزی مسین یا آبگینه نهد[2] همچنان در زیر زمین دفن کند چون بعد
ازسالی برسر آن رود زر را باز نیابد پندارد که کسی برده است، ندزدیده
باشند لیکن بزیر زمین رفته باشد ، از بهر آنك زر گران باشد هرروز
فرو ترهمی رود تا بآب رسد . واندر قوّت زر حکایتها اندکی یاد کنیم .
حکایت ، روزی نوشین روان بباغ سرای اندرحجّام را بخواند
تا موی بردارد ، چون حجّام دست برسروی نهاد گفت ای خدایگان
دخترخویش بزنی بمن ده تامن دل [تو] ازجهت قیصرفارغ گردانم ،
نوشین روان با خود گفت این مردك چه میگوید ، ازان سخن گفتن وی
عجب داشت ولیکن از بیم آن استره که حجّام بدست داشت هیچ نیارست
گفتن ، جواب داد چنین کنم تاموی نخست برداری ، چون موی
برداشت و برفت بزرجمهر را بخواند و حال باوی بگفت ، بزرجمهر

بفرمود تا حجّام را بیاوردند ، وی را گفت تو بوقت موی برداشتن باخدایگان چه گفتی ، گفت هیچ نگفتم ، فرمود[1] تا آن موضع را که حجام پای بروی داشت بکندند ، چندان مال یافتند که آن را اندازه نبود ، گفت ای خدایگان آن سخن که حجّام گفت نه وی گفت چه این مال گفت، برانچه دست برسر خدایگان داشت وپای برسر این گنج ، ‖ و بتازی این مثل را گویند من یری الکنز تحت قدمیه یسأل الحاجة فوق قدره ، ۱۹

حکایت ، بپنا خسرو* برداشتند این خبر که مردی بآمل [زمینی] خرید ویران و برنجستان کرد اکنون ازان زمین برنج می‌خیزد که هیچ جای چنان نباشد وهرسال هزار دینار ازان برمی‌خیزد ، پناخسرو آن زمین را بخرید بچندانک بها کرد ، و بفرمود تا آن زمین را بکندند ، چهل خمّ دینارخسروانی بیافت اندران زمین ، وگفت قوّت این گنج بوَد که این برنجستان برین گونه میدارد[2] ،

حکایت ، از دوستی شنیدم که مرا برقول او اعتماد بودی که ببخارا زني بود دیوانه که زنان وی‌را طلب کردندی و با او مزاح و بازی کردند ، و ازسخن او خندیدندی ، روزی درخانه‌ای جامهاء دیباش پوشانیدند ، و پیرایهاء زرو جوهر برُو بستند ، وگفتند ما ترا بشوهر خواهیم داد ، آن زن چون دران [زر] وجوهر نگرید ، وتن خویش

[1] آ : فرمود راتا .

[2] آ : برسکو می‌دارد .

را آراسته دید ، آغاز سخن عاقلانه کرد چنانک مردم را گمان افتاد که وی بهتر گشت از دیوانگی ، جدا کردند بهمان حال دیوانگی باز شد ، و گویند که بزرگان چون با زنی یا کنیزکی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرّین برمیـان بستندی ، و زن را فرمودندی تا پیرایه بر خویشتن کردی ، گفتندی چون چنین کنی فرزند دلاور آید و تمام صورت و نیکو روی و خردمند ، و شیرین بود در دل مردمان ، و چون پسری زادی درستی زر و سیم بر گهوارهٔ او بجنبیدی ، گفتندی کدخدای مردمان این هر دو اند .

یاد کردن انگشتری و آنچه[1] واجب آید در بارهٔ او

۲۰ ‖ انگشتری زینتی است سخت نیکو و بایستهٔ انگشت ، و بزرگان گفته اند نه از مروّت باشد که بزرگان انگشتری ندارند ، و نخستین کسی که انگشتری کرد و بانگشت در آورد جمشید بود ، وچنین گفته‌اند که انگشت بزرگان بی انگشتری چون بوراست ؟ بی علم ، و انگشتری مر انگشت‌را چون علمست مرمیان[2] را ، ومیان با کمر نیکوتر آید ، و انگشتری در انگشت بزرگان خبررا بود برمروّت تمام ورای قوی وعزیمت‌درست، چه هرکرا مروّت تمام بود[3] خویشتن‌را ازمُهر[4] بی بهره ندارد ، و چون برای قوی بود بی عزیمت نبود ، وچون باعزیمت درست بود بی‌مُهر[5] نبود ، چه نامهٔ بزرگان بی مُهر از ضعیفی رای و سست عزمی بود ، و خزانهٔ بی مُهر از خوارکاری و غافلی بود ، و از جهت آنك سلیمان علیه‌السلام انگشتری ضایع کرد مُلك از وی برفت ، شرف آن مُهررا بود که بر وی بود نه انگشتری را ، و پیغامبر صلّی‌الله‌علیه‌وسلّم انگشتری بانگشت اندرآورد ، و نامها که فرستادی بهرناحیتی بمهر فرستادی ، سبب آن بود که نامهٔ او بی مُهر بپرویز رسید پرویز ازان درخشم شد نامه‌را برنخواند وبدرید ، وگفت نامهٔ بی‌مهر چون سر

[1] آ « وآنچه» را ندارد .
[2] ظ : کمرست .
[3] آ : بود و .
[4] آ : از بهره .
[5] آ : بی‌بهره .

بی کلاه بود و سر بی کلاه انجمن را نشاید ، و چون نامـه مهر ندارد
هرکه خواهد برخواند و جون مُهر دارد آن کس خواند که بدو فرستاده
باشند ، و خردمندان گفته اند که تیـغ و قلم هردو خادمان انگشتری
ملك اند ، که ملك ایشان بگیرند و راست کـنند در زیر حکم انگشتری
ملك اندر آید ، که تا وی نخواهد ایشان بوی نرسند ، و هر زینتی که
۲۱ مردم را بود شاید که بوقتی باشد و بوقتی نباشد || مگر زینت انگشتری ،
و بهیچ وقت نباید که بي وی بود ، چه وی زینت انگشت است که بوی
یکي گیرند که رهنمونی بود بر یگانگی ایزد جلّ جلاله ، و این زینت
مر ورا چون کرامتیست ازخاصیت این حال ، و این همچنانست چون
مبارزی که هنری نماید و بدان سبب ببزرگی نزدیك گردد که وی را
کرامتی کند کز یاران دیگر بدان کرامت جدا گردد ، وطوق زرّین در
گردن وی کـند یا کمر زرّین دهد تا بر میان بندد ، چه هنرکی نموده
باشد ، و انواع انگشتری بسیارست ولیکن ملوك را بجز دو نگینه روا
نبود داشتن ، یکی یاقوت که از گوهرها قسمت آفتابست ، وشاه گوهرهاء
نا گدازنده است ، وهنر وی آنك شعاع دارد و آتش بر وی کار نکند ،
و همه سنگها ببرد مگر الماس را ، و نیز خاصیتش آنك وبا و مضرّت
تشنگی باز دارد ، و در خبر چنان آمده است که پیغامبر علیه السلام آن

وقت که بمدینه بود و حرب خندق خواست کردن در مدینه و با افتاده بود ، مصطفي علیه‌السلام یاقوتي باخویشتن داشت بقیمت افزون از دو هزار دینار ، و دیگر[1] از پیروزه از بهر نامش را *واز بهر عزیزی و شیریني دیدارش ، و خاصیتش آنک چشم زدگی باز دارد ، و مضرّت ترسیدن درخواب ، ومر انگشتری را بعـلامت فال و تعبیر رؤیا[2] علامتهاست و دران سخنها گفته اند ، ملوك را بولایت و ملك گزارش کـنند ، و دیگر مردمان را برعمل و صناعت ، وگروهی را برکرامت بزرگان ، وگروهی را بر عافیت[3] آنچه بوی در باشند ،

۲۲ **حکایت** ، گویند اسکندر رومی پیش از انک گردجهان بگشت خوابهاء گوناگون میدید که همه راه بدان میبرد که این‌جهان اورا شود ، و ازان خوابها یکي آن بود که *جمله جهان یکی انگشتری شدی و بانگشت وی اندر آمـدی ولیـکن اورا نگین نبودی ، چون از أرسْطُطالیس بپرسید گفت این‌جهان همه ملك توگردد و ترا بس‌ازان برخورداری[4] نبود ، چه انگشتری ولایتست و نگین سلطان وی ،

حکایت ، گویندیزَدْجرد شهریار روزی‌نشسته‌بود بردکان‌باغ سرای و انگشتری پیروزه در انگشت داشت ، تیری بیامد وبرنگینهٔ انگشتری زدو خرد بشکست و ازوی بگذشت و بزمـین در نشست ، وکس

۱ عطف است به یکی یاقوت .

۲ آ : رؤیا و .

۳ در آ چنان است که عاقبت نیز توان خواند .

٤ آ: برخوارداری.

ندانست که آن تیر ازکجا آمد هرچند تجسس کردند پدید نیامد ، وی ازان غمناك و باندیشه شد که این چه شاید بود ، چون از دانایان و ندیمان خویش بپرسید کس آن تأویل نمی‌دانست ، و آنك لختی دانست نیارست گفت ، پس ازان بس روزگار نیامد که بمرد ، ملك از خاندان او برفت ،

حکایت ، گویند محمّد امین بدان روزگار که امیرالمؤمنین بود بباغ اندر براب حوض نشسته بود ، و انگشتری از یاقوت در انگشت می گردانید[1] و بدین بیت مثل میزد : شعر

نفلق ها[2]ما من رِجالٍ اعزةٍ *** علینا وهم کانوا اعق[3] واظلما

و بدین معني مأمون را میخواست که او را خلاف کرده بود ، دران میان ازکنیزکیش خشم آمد آن انگشتری بخشم بروی زد ، نگینش بجست و انگشتری و نگین هردو درحوض افتادند ، هرچند کسانی فرورفتند وطلب کردند وحوض از آب تهی کردند نگینه باز نیافتند بجای نگین یکي سنگ سپید اندر وی[2] نشسته بود ، بس روزگار بروی || برنیامد که طاهر اعور بیامد و با او حرب کرد وهم دران سرای مر او را بکشت ، این قدر در معنی انگشتری گفته آمد ،

۱ آ : می‌رود .
۲ آ : نملهاما .
۳ آ : اعن واظلمنا .
٤ آ : اندر روی .

۲۳

یاد کردن خَویدْ و آنچه واجب آید در بارهٔ او

جَو رُسته را ملوك عجم بفال سخت بزرگ داشتندی بحکم آنك در وی منافع بسیارست و از حبوب که پیوسته غذارا شاید وی زود تر رسد و بدو مثل زنند که چهل‌روز[1] ازانبار بانبار رسد ، هرکجا بیندازی برآید و زودتر ازهمه دانها بالد ، وجوست که هم دارو را وهم غذارا شاید وحکما و زهّاد غذاء خویش جو اختیار کرده اند ، وچنین گفته‌اند که از خوردن وی خون کثیف و فاسد نخیزد که باستفراغ حاجت افتد ، ونیز از بیماری دموی وصفرآءی بیشتر ایمن بود ، واطبّاء عراق وی را ماء مبارك خوانند و وی آن چیزیست که بیست‌و چهارگونه بیماری معروف‌را سود دارد : ازان سوحه* ، وذات‌الحه* ، وحمّی‌مطبقه ، وحمّی‌محرقه ، وسرفه ، وسرسام ، ودقّ ، و سل[2] ، وس‌جگر ? ، و یبوست‌معده ، وعطش کاذب ، وطلی‌خایه* ، وطلی سر ، وطلی‌سینه ، وطلی پهلو ، وطلی‌جگر ، وطلی‌معده ، وطلی شکستگی ، وطلی‌خلع ، وطلی‌سوختگی ، وطلی نقرس ، وکرم را ، و روغن‌جو قوبای* صفرا را ببرد ، و روغن گندم قوبای سودا را ببرد ، وسبوس‌جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند کسی‌را که بپهاء پای سست

[1] آ : زندگی .

[2] آ : ووسل ، ممکنست آنرا «ودمل» خوانند .

شود و بر نتواند خاست ، و یا پیوندهای پای و زانو بگیرد ، وپای را
در میان آب جو بنهند تا بصلاح بازآید ، و سبوس گندم همین معنی
۲٤ کند ، مجرّبست ، وبغداد جورا بجوشانند وآب او بپالایند و با
روغن کنجید دیگر باره بجوشانند تا آب برود و روغن بماند ، وآن
روغن را بآماس صفرآءی اندرمالند ، وزنان ازبهر درد وآماس رحم
پنبه بدان ترکنند و برگیرند عظیم سود کند ، وچنین گویند چون شب
خسوف ماه جو توان کاشت جو بکارند و نان وی دیوانگان را دهند
سود دارد . وچون ماه بزیادت باشد و بزهره نگران* بدان وقت جو
کارند هراسب لاغر که ازان جو بخورد فربه شود ، ونیکی و بدی سال
اندر جو پدید آید ، که چون جو راست بر آید وهموار ، دلیل کند
که آن سال فراخ سال بود ، وچون پیچنده وناهموار بر آید تنگ سال
بود ، وخبر [است] از رسول علیه‌السّلام که گفت نعمَ الرّغفان
رغفان[1] الشعیر فمن قنع بها وشبع منها فانّها خبزی وخبزغیری من الأنبیاء ،
گفت نیکا گردها که گردهاء جو بود وآن کس را که بوی خرسند باشد
و از وی سیر گردد که وی نان منست و نان پیغامبران دیگر ، و
گندپیران بجومنجّمی کنند وفال گیرند و ازنیك و بد خبر گویند ، و
خداوندان فسون آژخ را بوی افسون کنند بماه کاس[2] وبپوشانندش

۱ آ : الزعفران زعفران .
۲ ظ : کانون .

تا آژخ فرو ریزد*، وگروهی زنان بماه فروردین ارسال رز جورا بر کنند و بنام دختران بکارند تا آن لب بر سر نهند مو دراز شود ،

حکایت ، شنیدم که روزی هرمز پدر خسرو [به] یکی خوید زار جو بگذشت خوید را آب داده بودند وآب از کشت‌زار بیرون می آمد و راه میگرفت ، وماه فروردین بود ، فرمود که آن آب از جو بیرون
می آید یك کوزه پر کردند تا بخورد ، وگفت جو دانه ای ‖ مبارکست ۲۵
وخویدش خویدی خجسته ، وآب که بر وی گذرد و از وی بیرون آید ماندگی‌را کم کند و خستگی معده بر دارد ، وایمن بود تا سال دیگر که جو رسد از رنج تشنگی و بیماری ،

حکایت ، روزی بشمس‌الملوك قابوس وشمگیر برداشتند که مردی بدرگاه آمده است واسپی برهنه آورده ، ومیگوید که بکشت خویش اندر بگرفته ام ، پرسید که جو بود یا گندم ، گفت جو ، بفرمود تا خداوند اسپ را بیاوردند ، وچندانك قیمت جو بود بوقت رسیدگی تاوان بستد ، و بخداوند زمین داد وگفت خداوند زمین را بگویند که دهقانان چون خواهند که جو نیکو آید بدین وقت باسپان دهند ، وما این تاوان مراد ب را بستدیم تا خداوندان اسپ اسپ را نگه دارند تا بکشت کسان اندر نیاید ، که جو توشهٔ پیغامبران است و توشهٔ پارسا

مردمان که دین بدیشان درست شود و توشهٔ چهارپایان و ستوران که ملك برایشان پای بود ،

حکایت ، چنین گویند که آدم علیه السلام گندم بخورد و از بهشت بدر افتاد ، ایزد تعالی گندم غذاء او کرد ، هرچند ازوی میخورد سیری نیافت ، بایزد تعالی بنالید ، جو بفرستاد تا ازان نان کرد و بخورد و بسیری رسید ، آنکه وی را بفال داشتی که اورا دیدی سبز و تازه ، و ازان گه باز اندر میان ملوك عجم بماند که هرسال جو بنوروز بخواستندی از بهر منفعت و مبارکی که دروست ،

یاد کردن شمشیر و آنچه واجب آید در بارهٔ او

شمشیر پاسبان ملک است ، ونگاهبان ملت ، و تا وی نبود هیچ ملک
راست ‖ نایستد ، چه حدّ هاء سیاست بوی توان نگاه داشت ، و ۲٦
نخستین گوهری که از کان بیرون آوردند آهن بود ، زیرا که بایسته ترین
آلتی مرخلق را او بود ، ونخست کس که از وی سلاح ساخت جمشید
بود ، وهمه سلاح باحشمت است و بایسته ، ولیکن هیچ از شمشیر با
حشمت تر و بایسته تر نیست ، که وی ماندهٔ آتش است با شعاع و
ذو حدّین[1] ، و زیرکان گفته اند که جهان بی آهن چون مردی جوانست
بی ذکر که ازو هیچ تناسل نیاید ، وچون از روی خرد بنگرند
مصالح[2] جهان همه زیر بیم و اومیدست ، و بیم و اومید بشمشیر باز بسته
است ، چه یکی باهن بکوشد تا امیدش بر آید ، و یکی از آهن بگریزد
تا بیمش نگهبان او شود ، و تاج برسر ملوك که می ایستد باهن می ایستد ،
وگنجشان که پر میشود باهن میشود ، و ایزد تعالی منفعت همه گوهرها
بارایش[3] مردم باز بست مگر منفعت آهن که جمیع صنایع را بکارست ،
وجهان آراسته وآبادان بدوست ، و ازمرتبت شمشیر بهترین آنست که
پیغامبر علیه السلام را آلت فتح شمشیر دادند چنانک فرمود بعثت

۱ آ : ذوجسدین .
۲ آ : مصالیح .
۳ آ : بارارلش .

بالسیف ، ومر او را بتورات ربّ الملحمةٌ صاحب السیف خوانده‌اند،
و این آلت که مرتبت میگیرد بدانست که وی آلت شجاعتست که
بزرگترین فضیلتی بود اندر مردم و اندر حیوان دیگر* ، وحدّ این
شجاعت که نهاده اند هی قوّة غضبیّة تستعلی بها النفس علی من یعادیها،
معنیش چنانست که وی نیروییست خشمی که نفس بدوی برتری
جوید بر انک باوی دشمنی سازد ، وچنین گفته اند که فضیلت شجاعت
طبیعی بود نه اکتسابی ولیکن باکتساب آرایش پذیرد ، ومر شجاعت
را خانه جگر* نهاده اند || که خانهٔ خونست ، و ازین سبب مرد شجاع ۲۷
برخون ریختن دلیر تر بود ، چه شجاعت بخون نیرو گیرد چون چراغ
بروغن ، و چنین گفته اند که فاعل شجاعت قوت حیوانی دلست و
منفعل وی قوّت طبیعی جگر ، که ازین هر دو چون حاجت آید فضیلت
شجاعت پدید آید ، چون آتشی کز میان سنگ و پولاد بجهد ، سوخته
باید تا بوی اندر آویزد ، وچنان نهاده اند که چون جرم دل قوی بود
و جرم جگر ضعیف خداوندش را اول جنگ با دلیری و حریصی بود
و آخر با کاهلی وسستی ، وچون جرم دل ضعیف بود وجرم جگر قوی
خداوندش را باول جنگ با کاهلی وسستی بود و بآخر بتیزی وحریصی
بود ، ومثال بایستگی [شجاعت بایستگی] قوّت هاضم نهاده اند اندر

۱ آ : سوربه .
۲ آ : الملحه .
۳ آ : به .
٤ آ : عن .
٥ آ : نیرواست و خشمی
٦ آ: بروی .
۷ آ : بدانك .
۸ آ: شجاعت و .

معده و جگر ، و گفته اند همچنانك ضعیفی این قوت عیش بر مردم ناخوش و بی‌مزه دارد [ضعیفي نیروی شجاعت نیز عیش بر مردم ناخوش و بی‌مزه دارد] ، چه پیوسته ترسان بود و از هر چیزی گریزان[1] ، و مر شجاعت را[2] برین‌مثال صورت کرده اند چو نخجیری با قوت ، سر او چون سر شیری که آهن میخاید ، پای وی چون پای پیلی که سنگ میکوبد ، و دم وی چون سر اژدهایی که آتش میدمد ، و گفته‌اند مرد شجاع چنان باید که باول جنگ چون شیر باشد بدلیری و روی نهادن ، و بمیانهٔ جنگ چون پیل باشد بصبر کردن و نیرو آوردن و بهیبت بودن ، و بآخر جنگ چون اژدها باشد بخشم گرفتن و رنج برداشتن و گرم کشتن ، اکنون انواع این شجاعت که یاد کرده شد آلت او شمشیرست ، و آن چهارده گونه است : یکي یمانی ، دوّم هندی ، سوّم قلعی ، چهارم سلیمانی ، پنجم نصیبی ، ششم
مرّیخی ، هفتم سلمانی ، هشتم مولد ، || نهم بحری ، دهم دمشقي ، ۲۸
یازدهم مصري ، دوازدهم حنیفي[3] ، سیزدهم نرم آهن ، چهاردهم قراجوری ، و باز این نوع بدیگر انواع بگردد که گر همه یاد کنیم دراز گردد ، از یمانی یك نوع آن بود که گوهر وی هموار بود بیك اندازه و سبز بود و متن او بسرخی زند و نزدیك دنبال نشانهای سپید دارد

۱ آ: وهر چیزی از.
۲ آ: چو نخجیر … اء قوت .
۳ آ: حمی .

از پس یکدیگر مانند سیم ، آن را کلاغی خوانند ، و دیگر نوع مشطب ، واین مشطّب چهار گونه بود باچهار جو* ، یکی آنک نشان جویها ژرف نبود وگوهر وی مانند پایهای مورچه بود زبانه زنان ، و دیگر آنک نشانهای جوی ژرف باشد وگوهر او گرد نماید چون مروارید ، آن را لؤلؤ خوانند ، و سدیگر[1] چنانک جوی چهارسوی بود وگوهر آن زمان نماید که کژداری ، و چهارم آنک ساده باشد و اندك مایه اثر جو دارد و درازی او سه بدست و چهار انگشت بود وچهار انگشت پهنا دارد وگوهر وی بسیاهي زند ، آن را بوستانی خوانند ، ودیگر بود ساده سه بدست و نیم درازی او وچهار انگشت پهنا وزن او دو من و نیم یاسه من کم ده ستیر* ، ویکي گوهرست که ارسططالیس[2] ساخته است مر تیغها را از بهر اسکندر ، آن نیزیادکنیم چه سخن بدیع است ، ارسططالیس[2] چنین فرموده است که یك جزو مغنیسیا بباید گرفت با یک جزو بسّد و یک جزو زنگار ، آنکه هر سه را خُرد بساید و با یکدیگر بیامیزد آنگه یك من آهن نرم بیاورد و پیوسته اندر کند و ازین دارو دوانزده اوقیه برافگند و بآتش برد تا بگدازد و ببوته اندر بگردد ، پس جزوی حرمل و جزوی مازو و جزوی بلوط و جزوي صدف و همچندهمه ذراریح گیرد وخُردبساید

۱ آ : سه دیگر .

۲ آ در هر دو موضع : ارطاطالیس.

۲۹ و برهم آمیزد ، || و دو اوقیه برمن آهن افگند و بدمد تا همه یکی شود
وآهن این داروها را بخورد ، آنگه سرد باید کردن و از وی تیغها
زدن ، تیغهاء پاکیزه باشد ، و بسلاحنامهٔ بهرام اندر چنین گفته است
که چون تیغ از نیام بر کشند و از وی ناله آید علامت خون ریختن بود ،
و چون تیغ خود از نیام برآید علامت جنگ ، و چون تیغ برهنه
پیش کودک هفت روزه بنهند آن کودک دلاور برآید[۱] ،

۱ آ: باشد .

یاد کردن تیر و کمان و آنچه واجب بود در بارهٔ ایشان

تیر و کمان سلاحی بایسته است ، و مر آن را کاربستن ادبی نیکوست ، و پیغامبر علیه السّلام فرموده است علّموا صبیانکم الرمایة و السباحة ، گفت بیاموزید فرزندان را تیر اندازي و شناو ، و نخست کس که تیر و کمان ساخت گیومرت بود ، و کمان وی بدان روزگار چوبین بود بی استخوان ، یکپاره چون درونهٔ* حلاجان ، و تیر وی گلگین با سه پر ، و پیکان استخوان ، پس چون آرش* وهادان[1] بیامد بروزگار منوچهر کمان را پنج پاره کرد هم از چوب و هم از نی ، و بسریشم[2] بهم استوار کرد ، و پیکان آهن کرد ، پس تیر اندازی ببهرام گور رسید ، بهرام کمان را با استخوان یار کرد و بر تیر چهار پر نهاد ، و کمان را توز پوشید ، و مر صورت کمان را از صورت بخشهاء فلک برداشته اند ، هرچه خداوندان[3] علم بخشهاي دايرهٔ فلک را قسیّ خوانده اند یعني کمانها ، و این خطّها که از کرانهٔ هر بخشی تا دیگر کرانه خیزد براستي آن را اوتار خوانند یعنی زهها ، و این خطّها که از میان دایرهٔ فلک بر آید و برمیانهٔ این بخش بگذرد بر پهنای وی آن را سهام خوانده اند

۱ آ : وهاوان .
۲ آ : وسریشم ،
۳ آ : خداوند .

یعنی تیرها ، وچنین گفته اند که هرنیك و بدی که از تأثیر کواکب سیاره بر زمین آید || بتقدیر و ارادت باری تعالی ، وبشخصی پیوندد ، بدین اوتار و قسی گذرد ، چنان چون پدیدست اندر دست تیرانداز که هر آفتی[1] که بشکار وی رسد از تیر وی رسد که بزه و کمان وی گذرد ، و بیکروی کمان برصورت مردم نگاشته است از رگ و پی و استخوان و پوست و گوشت[2] ، وزه وی چون جان وی [بود] که بوی زنده بود ، چه کمان تا با زه است زنده است باجان که ازهنرمند بیابد ، و چون بحقیقت نگاه کنی کمان سینه و دست مردم است : یکی دست باز کشد و پشت دست باز خماند ، سینه چون قبضه‌گاه ، و بازو وساعد دوخانه ، و دو دست دو[3] گوشه ، و وزن کمان بلندترین ششصد من نهاده اند و مر آن‌را کُشکنجیر خوانده اند ، وآن مرقلعها را بود ، و فروترین یك من بود و مر آن را بهر کودکان خُرد سازند ، وهرچه ازچهارصد من تا دویست و پنجاه من چرخ بود ، وهرچه از دویست‌و پنجاه من فرود آید تا بصد من نیم چرخ بود ، وهرچه از صدمن فرود آید تا بشصت من از کمان بلند بود ، واما مقدار قوّهٔ هرکمان که باشد از بر تر تا فروتر همه بریك درجهٔ فلك نهاده اند هر درجی شصت دقیقه ، وآغاز آرد از دو گروهه چنانك در گوشهٔ کمانست تا فسانگاه زه ،

[1] آ: هر که آفتی که.
[2] آ: گوش.
[3] آ: در.

و باز بتضعیف بر رفته اند تا بشانزده ، هرخانه ای بسه بخش ، ومر قبضه را چون مرکز نهاده اند که ازجای نجنبد ، وگوشها وخانها بوی بپای بود ، اکنون بدین بخشی که فرود از گوشه بود قوت دوچندان ؟
بود که بگوشه ، و مدوسك فرود از وی بود وعدد وی چهارده است ؟
و شانزده سی || و سك نیمه و سی دیگر نیم جمله هزار و شصت[1] بود ، و دو خانهٔ کمان بشش [بخش] کرد ، از بهر آنك صورت کمان چون نیم دایره است ونیمهٔ دایرهٔ فلك بشش برج قسمت پذیرد ، وهمچنانك انواع کمان هرچ مر اورا نام چرخست سه است بلندست و پست ومیانه همچنین انواع تیر وی سه است دراز و کوتاه و میانه ، دراز پانزده قبضه ، میانه ده قبضه ، کوتاه هشت قبضه و نیم ، وهرکانی را تیروی چندان و چند باید اگر همه گفته شود دراز گردد ، و غرض اینجا نه دراز کردن سخنست چه بر نیت هنر تیر و کمان پدید کردنست که ملوك عجم آن چیزها را بنوروز چرا خواستند ، و از طریق علم نجوم گفته‌اند خداوندان[2] کمان آنچه تیر انداز بود و بیشتر سلاحشان تیر اندازی بود هرگز تنك روزی نباشند ، و هر سپاهی که غلبهٔ ایشان درسلاح تیر بود و تیر انداز باشند غالب آیند ، و حجّتْ آنك گفته اند قسمت این سلاح بر برج قوس است بطبع

٣١

١ آ: سسصت

٢ آ: حوندکان.

آتشی ، و خانه مشتری سعد بزرگ ، و مثلّثه برج حمل ، و اسد یکی خانهٔ آفتاب و شرفش تا انک خانهٔ مرّیخست ، و از روی طبّ اندر دانستن تیر و کمان چند منفعت ظاهر است : ریاضت توان کرد بوی ، اعصاب و اعضا را قوی کند ، و مفاصل را نرم کند وفرمان بُردار گرداند ، و حفظ را تیز گرداند ، و دل را قوت دهد ، و از بیماری سکته و فالج و رعشه ایمن دارد .

حکایت ، سام نریمان [را] پرسیدند که ای پیروز گر سالار آرایش رزم چیست ، جواب داد که بور حمد شاه ، و دانش سپهبد باری ، و مبارز هنری که زره دارد و با کمان جنگ جوید ،

۳۲ **حکایت** ، گویند بهرام گور روزی پیش نعمان منذر ایستاده بود که پروردگار او بود ، بیک کمان دو تیر انداخت و دو مرغ را بدان دو تیر از هوا فرود آورد ، نعمان گفت ای پسر تا جهان بوده است نه چون تو تیر انداز بود و نه تا جهان باشد خواهد بود ،

حکایت ، گویند روزی حکیمی پسر خویش را پند میداد گفت ای پسر اسپ دوست دار و کمان عزیز دار و بی حصار مباش و حصار بی مترس مدار ، گفت ای پدر اسپ و کمان دانستم حصار و مترس از کجا ، گفت حصار مبارزست و مترس زره ، یعنی بی زره مباش تا توانی ،

حکایت، سیف[1] ذی یزن گوید که آن وقت که سپهسالار ایرانی را بفرستاد انوشین روان[2]، و او ابرههٔ صبّاح را بتیر زد، و ازاشترفرود انداخت گفت تعالوا إخوانی الی معوّجٍ مستقیم یرسل الرّیح، ومیّت طائر[3] یأخذ الرّوح، وهما[4] القوس والسّهم، فعلیکم بأدبهما، فانّهما حکماءُ الاسلحة، یحاربان من القرب و یقاتلان بالبعد، گفت ای برادران بیایید سوی کژی راست که باد راند، ومرده ای که از زنده جان ستاند، وآن هردو تیر وکمان اند، ادب ایشان نگاه دارید، که ایشان حکیم سلاحها اند، بنزدیك جنگ کنند و از دور دشمن کشند،

حکایت، گویند روزی نوشین روان از بابك عارض پرسید گفت از سلاحداران کدام نام بردار ترند، گفت خداوندان کمان و تیر، نوشین‌روان از وی شگفت ماند، خواست که این‌معنی بشرح باز گوید گفت چگونه باید که باشند این‌مردمان، گفت چنانك همه تنشان دل باشد، وهمه دلشان بازو، وهمه بازوشان کمان، وهمه کمانشان تیر، وهمه تیرشان دل دشمن؛ گفت چگونه باید دانست[5] || این معنی‌را، گفت چنانك دل‌قوی دارند وسخت چون بازو، و زه هموار و سخت چون کمان، و تیر راست وموافق چون زه، تا هرگاه که چنین بود جای تیر خویش در دل دشمن بینند، این‌قدر در معنی تیرو کمان گفته آمد،

۱ آ: سیفه،
۲ آ: روران.
۳ آ: رمیت طائرا،
٤ آ: الرمح وهم.
۵ آ: دانیست.

۳۳

یاد کردن قلم و خاصیت او و آنچه واجب آید در بارهٔ او

قلم را دانایان مشّاطهٔ ملك خوانده اند و سفیر دل ، وسخن تا بی قلم بود چون جان بی کالبد بود ، و چون بقلم باز بسته شود با کالبد گردد وهمیشه بماند ، و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد و چراغ نشود که ازو[1] روشنایی یابند ، و مأمون خلیفه گفت لله درّ القلم ، کیف یجول رأسی المملکة ، یخدم الارادة ولا یمیل لسکة و اسها[2] ، و ینطق سایراً علی ارض بیاضها مظلم وسوادها مضی ، و نخست کسی که دبیری بنهاد[3] طهمورث بود ، و مردم اگر چند باشرف گفتارست چون بشرف[4] نوشتن دست ندارد ناقص بود چون یك نیمه از مردم ، زیرا که فضیلت نوشتن است فضیلتی سخت بزرگ که هیچ فضیلتی بدان نرسد ، زیرا که ویست که مردم را از مردمی بدرجهٔ فرشتگی رساند ، و دیورا از دیوی بمردمی رساند ، و دبیری آنست که مردم را از پایهٔ دون بپایهٔ بلند رساند تا عالم و امام وفقیه و منشی خوانده شود ، و همچنان مردمان بفضیلت سخن از دیگر حیوانات جدا گردد و بریشان سالار شود ، دین ایزد جلّ ذکره

[1] آ: که ازو روشنایی.
[2] آ: سوداما.
[3] آ: دبیری کرد بنهاد.
[4] آ: شرف.

که بپای می بود و مملکت که بر ملک نظام گیرد بقلم میگیرد ، وهرچند
اجتماع مردم بر آنند که مصطفي علیه‌السلام اُمّی بود وآن او را معجز
٣٤ بود که تمامی قوّت او بدان بود ، آنچه نویسندگان بقوّت نبشتن || کردند
و آنچه بدانستند او بهتر از همه بکرد و بدانست ، و بعضی از علما
بر آنند که او را درهیچ علم دانا نگوییم ، و او نادان نبود در دانستن
خطّ ، امّا ایزد تعالي او را گفت ولا تخطّه بیمینك ، وآنگاه فرمان
را نبشتن فرموده است ، وهمه صحف که ایزد تعالی از آسمان بزمین
فرستاد همه وحیها بقلم نگاه داشتند و بوی ادا کردند وبوی پذیرفتند ،
وآیینهاء ملك و قانون و قاعدهٔ ولایتها بدو نگاه دارند وترتیب دهند ،
و از مرتبت نبشتن بود که دست را بزینت انگشتری و مهر بیاراستند ،
چه ملوك عجم چون دیدند که تیغ ولایت گرفت وارکان سیاست بپای
کرد ، و قلم ملك ضبط کرد وحدّ سیاست نگاه داشت ، و فعل این
١ آ : هردو واز . هردو ازهنر دست آید ، [و] عاقلهٔ[1] حواس پنج اند : سمع و بصر و شمّ و
ذوق و لمس ، ومدار این پنج برسر است که چون روح است مر کالبد
را ، پس تاج فرمودند و برسر نهادند ، وگوشوار فرمودند و از گوش
درآویختند ، ویاره فرمودند و درساعد کشیدند ، و انگشتری فرمودند
و در انگشت کردند ، گفتند [شمشیر] بهنر وقوّت ساعد کار کند ،

عزیاره او را پسندیده بود ، و قلم بقوت [و] هنر انگشت روان باشد ،
شرف انگشتری وی را دادند ، تا چون نامه نویسد و اسرار صورت
کند مهر بدو برنهد تاچشم خاینان و ناسزاآن*[1] از وی دور بود ، پس
نامه را فرمودند تا نخست سخت بپیچند ، پس مهر برنهادند ، و مُهررا
بپرده نیز بپوشانیدند ، تا این حال نشانی بود برنامهٔ مهر این عالم ،
چه مردم نامهٔ مهر این عالمست بآیات مذکور خالق آسمان و زمین
نوشته و ببند طبیعت بسته و بمهر[2] انگشتری ارواح مهر نهاده و باختیار
سر بخرد پوشیده کرده[3] ، و دانا آن مر قلم را آلتی نهاده اند بدیدار حقیر ،
و بیافتن آسان ، || ولیکن نبشته اش با مرتبت ، وکار بستن دشوار ، ٣٥
چون مثال مگس انگبین و کرم پیله که بدیدار حقیراند ، ولیکن
ازیشان چیزها پدیدار آید عزیز و باقیمت درملوك ، و اندران منافع
بسیار ، و این آلت که یاد کرده بود سه گونه نهاده اند : یکي محرّف
تمام ، وآن خطّ کزان قلم آید آن را لُجینی خوانند یعني خطّ سیمین ،
و دیگر مستوی ، و آن خط کزان قلم آید آن را عسجدی خوانند
یعنی خطّ زرین ، وسوم محرّف تمام و مستوی . وآن خطّ کزان
قلم آید آن را لؤلؤی خوانند یعنی خطّ مرواریدین ، و خطّ چنان
خواسته اند که چهارچیز باوی بود ، : اول آنك قرارشان برجای

١ آ : ناسازاآن،
٢ آ : بهر .
٣ آ : کرد .

بود بخردی و بزرگی ، دیگر آنک اندام دارد چنانك بصورت نهاده‌اند - دیگر آنک با رونق و آب بود و آن از تیزی قلم باشد و بستگی[1] دست نویسنده ، و همچنین تناسب نگاه دارند ، نباید که **را** چند **نون** باشد ، ویا **نون** به **ری** ماند ، وچشمهای **واو** و **قاف** و**فا** درخور یکدیگر و بریك اندازه بود نه تنگ و نه فراخ ، وکشش **نون** و **قاف** و **صاد** همچنین ، و درازی **لام** و **الف** چند یکدیگر ، چون این قیاس نگاه داشته بود اگرچه خط بد باشد نیکو نماید وهموارو مستقیم ، وخط خواننده باید ، *که داناء آن گفته‌اند احسن الخطّ مایقرأ ، و سه چیز نیکو باید تاخط نیك آید ، و اگر ازین سه چیز یکی نیکو نباشد اگرچه خطّاط و استاد باشد خطّ نیکو نیاید ، *یکی قلم ، دوم مداد ، سوم کاغذ ، و خطّی که ازخطّاطان آموختـه باشند هرگز حروف و کلماتش ازحال خویش بنگردد ، چه قاعدهٔ مقادیر حروف و کلمات در دل وی مصور شده باشد ، هرگاه که چیزی خواهد نبشت دست بدل راست کند خطّش همچنان آید که آموخته باشد ، بنادرحرفی یا کلمه‌ای
بدآید ، || وخطّ نیکو چون صورت تمام چهره و تمام قدّاست که آن ٣٦
را نیکو رو خوانند ، وخط بد چون روی زشت و قامت نامعتدل هر اندامش نه درخور[2] یکدیگر

[1] کذا .

[2] آ : درخوار .

حکایت هم اندرین معنی فضیلت قلم ، چنان خوانده ام از اخبار[1] گذشتگان که وقتی امیری رسولی فرستاد بملك فارس با تیغی برهنه، گفت این تیغ [ببر] و پیش او بنه و چیزی مگو . رسول بیامد و همچنان کرد ، چون تیغ بنهاد و سخن بگفت ملك وزیر را فرمود جوابش باز ده ، وزیر سر دوات* بگشاد و یکی قلم سوی وی انداخت گفت اینك جواب ، رسول مرد عاقل بود بدانست[2] که جواب برسید ، و تأثیر قلم صلاح و فساد مملکت را کاری بزرگست ، و خداوندان قلم را که معتمد باشند عزیز بباید داشت ،

حکایت، فخر الدّوله برادر پناخسرو آنگاه که بگریخت و بنشابور آمد صاحب زبان بروی دراز[3] کرد . و بنامها وی را نکوهید و عاقش خواند ، وی فصلی نبشت و بصاحب فرستاد ، و گفت ترا شمشیر و مرا قلم فانظر ایّهما أقوی ، صاحب در جواب نبشت السیف اقوی والقلم اعلی فلنظر ایّهما اکفی ، فخر الدّوله آن رقعه را بر شمس المعالی عرضه کرد قابوس وشمگیر زیر آن نبشت قد افلح من تزکی وقد خاب من کذب و تولی ،

حکایت، شنیدم که در ایران ملکی بود ، و آیین او چنان بود که چون جنگی کردی سپاهی داشتی آراسته و ساخته ، و ایشان را

[1] آ : اخسار .
[2] آ : بدانیست .
[3] آ : دار .

همه جامهٔ سیاه پوشانیده ، راست که جنگ سخت گشتی بفرمودی تا ایشان پیش سپاه آمدندی وآن جنگ بسر بردندی ، پس چنان افتاد که وقتی از ترکستان سپاهی گران بیامدند بقدر پنجاه هزار مرد ، و
۳۷ کار بجنگ افتاد ، و این ملك برسر بلندی نشسته بود || با تنی چند از خاصگان خویش ، دلش چنان خواست که آن روز جنگ با دیگر روز افگند ، دوات و قلم خواست و بر پاره‌ای کاغذ نبشت که « سیاه داران سپاه را بگویند تا باز گردند » و بنزدیك وزیر خویش فرستاد ، وزیر بخواند ، پسندیده نداشت[۱] ، دوات در موزه داشت بر گرفت ، وسیاه را یك نقط زیادت کرد تا سپاه داران شد ، و « گردند » را نونی برسر زیادت کرد تا نگردند شد ، و پیش لشکر فرستاد ، ایشان رقعه بخواندند ، و خویشتن را برسپاه زدند ، و سپاه ترکستان را بشکستند ، و این اندر سیرالملوك نبشتند که بیك نقط قلم پنجاه هزار شمشیر هزیمت شد ، و بزمین عراق دوازده قلمست هریکی را قدّ و اندام و تراشی دیگر ، وهریکی را ببزرگی از خطّاطان باز خوانند ، یکی مقُلی بابن مقلة باز خوانند ، و دیگر مهلهی که بابن مهلهل باز خوانند ، سدیگر[۲] مقفعی[۳] که بابن مقفع[٤] باز خوانند ، و دیگر مهلّبی[٥] ، و دیگر مهراني ، و دیگر عمیدی ، و دیگر بوالفضلی ، و دیگر اسمعیلی ، و دیگر سعیدی ، و

۱ آ : داشت .
۲ آ : سه دیگر،
۳ آ : مقنعی .
٤ آ : مقنع .
٥ آ : مهلبی .

دیگر شمسی ، هر یکی را قدری و اندازه و تراشیست که بصفت آن
سخن دراز گردد ، ولیکن ازان جمله یکی را صفت کنیم ، و آن قلم
شمسی است ، و قلم شمس المعالی از قصب رمحی بود ، یا از قصب
بغدادی ، یا از قصب مصری ، و گفت آن قصب که با نیرو بود دبیران
دیوان را شاید ، که قلم بقوّت رانند تا صریر آرد ، و نبشتن ایشان را
حشمت بود ، وگفتی قلم ملوك چنان باید که بوقت نبشتن بدیشان رنج
نرسد و انگشتشان نباید افشرد ، چه ملوك را نشاید که کاغذ برسر زانو
گیرند و دبیر وار نشینند تا چیزی نویسند ، بلکه ایشان را گرد باید
نشست ، و کاغذ معلّق باید داشت ، وقدّ قلم || او بدرازا سه مشت باید ، ۳۸
دو مشت میانه و یك مشت سرقلم ، و بسیار باید نبشت تا خط نیکو
و پسندیده آید ،

یَادْ کَرْدَنْ اَسْپ وَهُنَرِ اُو وَ آنْچــه وَاجِبْ آیَدْ دَرْبَارهٔ اُو ،

چنین گویند که ازصورت چهار پایان هیچ صورت نیکو تر از اسپ نیست ، چه وی شاه همه چهار پایان چرنده است ، و رسول علیه‌السلام فرموده است الخیر معقود فی نواصی الخیل، گفت نیکی درپهلوی پیشانی اسپ بسته است ، و مر اسپ را پارسیان باد جان خوانده اند ، و رومیان آن را باد پای ، و ترکان گام زن کام ده ، و هندوان تخت پران ، و تازیان براق بر زمین ، و گویند آن فریشته که گردون آفتاب کشد بصورت اسپست الوس* نام ، و در حدیث اسپ بزرگان را سخن بسیارست ، چنین گویند روزی بر سلیمان علیه السلام اسپ عرض کردند ، وی گفت شکر خدای تعالی [را] که دو باد را فرمان بردار من کرد ، یکي باجان و یکي بیجان ، تا بیکی زمین میسپرم و بیکی هوا ، وآفریدون را پرسیدند که ای ملك چرا بر اسپ ننشینی ، گفت ترسم که یزدان را شکر بواجبی نتوانم گزارد ، و کیخسرو گفت هیچ چیز در پادشاهی برمن گرامی تر از اسپ نیست ،

حکایت ، خسرو پرویز را اسپ شبدیز پیش آوردند

تا بر نشیند، گفت اگر برتر از آدمی یزدان را بنده بودی جهان بماندادی، و اگر برتر از اسپ چهار پایی بودی اسپ را برنشست ما نکردی، و همو گوید که پادشاه سالار مردانست و اسپ سالار چهارپایان، حق سبحانه و تعالی میفرماید[1] من مثلی و قد خلقت الفرس، ‖ و افراسیاب گوید آت ایرکا اندغ کم گوک کا آی، یعنی اسپ مرملوک را چنانست که آسمان مرماه را*، و بزرگان گفته اند اسپ را عزیز باید داشت که هرکه اسپ را خوار دارد بردست دشمن خوار گردد، ومأمون خلیفه گوید نعم الشيء الفرس سماء یجری وسریر یمشی، گفت نیک چیزیست اسپ آسمان گردان وتخت روان، و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه گفت ما خلق الله الفرس الّا لیتعزّ به الانسان و یذلّ به الشیطان، گفت ایزد تعالی اسپ را نیافرید الّا از بهر آن تا مردم را بوی عزیز گرداند ودیو را خوار کند، و عبدالله بن طاهر گفت رکوب الفرس احبّ الی من رکوب عنق الفلك، گفت بر اسپ نشستن دوست تردارم که بر گردن فلك، ونعمان منذر گوید الخیل حصون رجال اللیل ولولا الخیل لم تکن الشجاعة اسماً یستحقّ به الشجاع، گفت اسپان حصارهاء مردان شب اند و اگر اسپ نبودی نام شجاعت[2] کی اندرخور نام مردان جنگی بودی، ونصر بن سیّار گوید

۱ آ: و می فرماید،
۳۹
۲ آ: مردان.

الفرس سریر الحرب و الاسلحة انوار ها و الصیاح غناءُ[1] الحرب و الدّم عقار ها ، گفت اسپ تخت جنگست و سلاح گلهای وی ، ومهلّب بن ابی صفرة گوید الفرس سحاب الحرب لا یمطر ببرق السّیف الّا مطر دمٍ ، گفت اسپ ابر جنگست نبارد بدرخشیدن شمشیر مگر باران خون ، اکنون بعضی از نامهای اسپان یاد کرده شود که پارسیان درصفت اسپانی گفته آنچه بتجربه ایشان را معلوم شده است ازعیب وهنر ایشان وآنک بفال نیک باشد ،

نَامْهَــــــــــاْیْ اَسْپــــــاْنْ بزُبَاْن پَاْرسی

الوس* ، چرمه ، سرخ چرمه، تازی چرمه، خنگ ، باد خنگ ، مگس خنگ ، || سبز خنگ ، پیسهٔ کمیت ، کمیت ، شبدیز ، خورشید ، گور سرخ ، زرد رخش ، سیارخش ، خرما گون ، چشینه ، شولک[2] ، پیسه، ابرگون ، خاک رنگ ، دیزه ، بهگون ، میگون ، باد روی ، گلگون ، ارغون[3] ، بهارگون ، آبگون ، نیلگون ، ابرکاس ، ناوبار ، سپید زرده ، بورسار ، بنفشه گون ، ادبس ، زاغ چشم ، سبزبوست ، سیمگون ، ابلق ، سپید، سمند ، امّا الوس آن اسپست که گویند آسمان کشد ، و گویند دور بین بود ، و از دور جایی بانگ

[1] آ : عن .
٤٠
[2] آ : سولك .
[3] آ : ارغوان .

سمّ اسپان شنود، وبسختی شکیبا بود، ولیکن بسرد سیر طاقت ندارد،
?
وبداشتن خجسته بود، ولیکن نازك بود، چرمه بدچشم ودوربین بود،
سیاه چرمه خجسته بود، کمیت رنج بردار بود، شبدیز روزی مند و
مبارك بود، خورشید آهسته وخجسته بود، سمند شکیبا وکارگر بود،
پیسه خداوند دوست ومهربان بود، سپیدزرده برنشست ملوك‌را شاید،
پیسهٔ کمیت رنجور و بدخو بود، و مراسپان را رنگهاء غریبست که کم
افتد بدان رنگ. ارسطاطالیس بکتاب حیوان لختی یاد کرده است،
وگویند هراسپی‌که رنگ او رنگ مرغان بود، خاصّه سپید، آن بهتر و
شایسته‌تر بود وخداوندش بحرب همیشه بپیروزی، واینچنین اسپ مرکب
پادشاه را شاید، زردهٔ زاغ چشم وعنبر رنگ[١] که رنگ چشم او بزردی ١ آ: عبر.
زند، وآن اسپی که بر اندام اونقطهای سپید بود، یازرد، وچون خنگ
عقاب یاسرخ خنگ پاء او بس سپید بود، یا کمیت رنگ با روی
سپید، یا چهار دست و پای او سپید، این همه فرخ وخجسته [بود]،
واسپی‌که ملوك را نشاید آن اسپ بودکه رنگش برنگ تدرو || بود، ٤١
یابرروی نشانهای کلان دارد، اما آنچه فرخنده بود از نشانهای اسپ
? ?
یکی آنست‌که برجای حکم نشان داردکه پارسیان آن را گرد نا خوانند،
مبارک بود و فرخ، وهراسپی‌که مویش زرد بود یاسرخ بسرما طاقت

ندارد ، و رسول علیه السلام گفت رونده ترین اسپان اشقر بود ، و امیرالمؤمنین علی رضی الله‌عنه گفته‌است دلاور ترین اسپان کمیت‌است، وبی باک ترسیاه ، وبا نیروتر ونیکوخوتر خنگ ، وباهنر ترسمند ، و از اسپان خنگ آن به که پس سرو ناصیه و پا و شکم و خایه و دُم و چشمها همه سیاه بود ، واین مقدارجهت شرط کتاب یاد کرده شد ، به روزگار پیشین در اسپ شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستندی ، از بهر آنک ملک جهان ازان ایشان بود ، وهر کجا در عرب‌وعجم اسپ‌نیکو بودی بدرگاه ایشان آوردندی ، وامروز هیچ گروه به از ترکان نمی‌دانند ، از بهر آنک شب و روزکار ایشان با اسپست ، و دیگر آنک جهان ایشان دارند ،

اندر ذکر باز و هنر او و آنچه واجب آید در بارهٔ او،

باز مونس شکارگاه ملوکست ، و بوی شادی آرند ، و وی را دوست دارند ، و درباز خویها بود چنانک اندر ملوك بود ، از بزرگ منشی [1] ، و پاکیزگی [2] ، و پیشینگان چنین گفته اند که شاه جانوران گوشتخوار بازست ، وشاه چهارپایان گیاه خوار اسپ ، و شاه گوهرهاء نا گدازنده یاقوت ، و شاه گوهر هاء گدازنده زر ، و از بهر این حال باز بملوك مخصوصترست که بدیگر مردمان ، ومرباز را حشمتی است که پرندگان دیگر را نیست ، وعقاب ازوی بزرگتر است ولیکن وی را آن حشمت نیستکه باز را ، وپادشاهان دیدار وی را بفال دارند ، وچون باز ‖ بی 42
تعبی سبک بر دست وی نشیند ، وروسوی پادشاه کند ، دلیل آن باشد که وی را ولایتی نو بدست آید ، وبرخلاف این بعکس ، وچون بوقت برخاستن سر فرود آرد وباز بردارد دلیل کند که ضعفي بکار ملك در آید ، و چون برخیزد و کند ؟ کند ، یاشکار بگیرد وبرگرفته بانگ کند ، تشویش ؟ سپاه باشد ، و چون بوقت برخاستن اهار نکند نقصانی پدید آید ، وچون بچشم راست سوی آسمان نگرد کارهای [ملك] بلندی گیرد ، وچون بچشم چپ نگرد خللی باشد ، و چون [بر] آسمان

[1] آ : بزرگی .
[2] آ: پاکیزه گی .

بسیار نگرد دلیل ظفر و نصرت بود ، وچون بزمین بسیار نگرد مشغولی باشد ، و چون باز آسوده باشد و بشکارگاه با بازی دیگر جنگ افتد دشمنی نو پدید آید ،

اندر گزیدن باز ،

انواع بسیارست ، ولیکن ازهمه سپید چرده بهتر و باز سرخ فام ویا زرد تمام • و بشکار حریصتر سپید چرده بود ، ولیکن بیمارناك بود و بد خو ، و پس از وی زرد حریصتر و تندرست تر ، و از ین هر دو سرخ فام درست تر ، لیکن بد خو بود ، و بکالبد ازهمه بزرگتر بود ، و شنودم از بازرگانی[1] که در ایام ما بودند که هیچ کس از ماهان مه و شمگیر بهتر نشناخته[2] اندر اشکره را ، که کار ایشان سالی دوازده ماه شکار کردن بود • وعلی کامه که سپاهسالار بدر خستو بود نیز نیکوشناختی ولیکن همه متّفق بودند که هیچ کس از ماهان مه به ندانستی . و او را بزبان کوهی کتابي شکره نامست بزرگ تصنیف وی ، و او چنین گفته است که همهٔ جانوران یکرنگ به از آمیختهٔ ناتمام ، ولیکن شرط اندر اختیار باز آنست که سخت گوشت بود وگرد و پیوسته ، و اندامهاش در خور یکدیگر ، || چنانک سر کوتاه و خُرد بود ، وپیشاني وچشمهاش

۱ ظ : بازدارانی •
۲ ظ : نشناخته‌اند مر ،

فراخ بود ، و حوصله فراخ ، وسینه پهن و پست[1] ، و دمچه و ران سطبر . وگوشت وی سخت ، و ساقهاش سطبر[2] وگرد و کوتاه ، و پنجه نیکو و انگشتان قوی ، و ناخنان سیاه و پای سبز ، هر بازی که بدین صفت بود آن بیشتر سپیدچرده یا زرد تمام یا سرخ تمام بود ، و نادر افتد و بهمه قیمتی ارزد ،

حکایت ، چنین گویند که ماهان پادشاهی بزرگ بوده است عاقل و کافی ، یك روز باز دار خویش را [دید] باز بر دست آب میخورد ، بفرمود تا صد چوبش بزدند ، گفت ای عجب باز بتن خویش پادشاه پرندگانست ، و غمگسار و عزیز دست پادشاهانست ، روا بود که تو اینچنین بی ادبی کنی ، عزیز ملوك بردست و تو آب خوری ، یا جز آب چیزی دیگر ، بازدار گفت زندگانی خداوند دراز باد چون بشکارگاه تشنه گردم چون کنم که باز بامن بود ، گفت بکسی دیگر ده که اهل آن بود که باز تواند داشت که تو آب خوری یا چیزی دیگر که ترا بدان حاجت باشد ،

حکایت ، شنیدم که بوعبدالله خطیب مؤدّب امیر ابوالعبّاس بود برادر فخرالدّوله ، برمنظره نشسته بود ، و امیر ابوالعبّاس کودك بود ازپیش وی فرود آمده بود ، خادمی باشه بردست داشت ، آن باشه بخواست و بردست نشاند ، دران میان از دهن خیو بینداخت ، چون سوی عبدالله

[1] آ : زآن .
[2] آ : صطبر .

خطیب آمد او را ملامت نمود، و روی ترش کرد و گفت اگر نه آنستي
که تو هنوز خُردی و این ادب نیاموخته[۱] من ترا امروز مالشی دادمی که
باز گفتندی ، آنگاه گفت ای سبحان الله تو ملك و ملك زاده ای ،
عزیز ملکان بر دست تو چنین || بی ادبي کنی کز دهان خیو بیندازی ، ٤٤
این بگفت ، پس نعلین برداشت ، وآن خادم را نعلینی چند بر گردن
زد ، و گفت شما ملك زادگان را چنین می‌پرورید کزیشان بي ادبي
می آید که اشکره بر دست دارند و خیو اندازند ،

۱ آ: و الامن .

۱ آ : حکایة .

گفتار اندر منفعت شراب ،[1]

دانا آن طبّ چنین گفته‌اند ، چون جالینوس و سقراط و بقراط و بوعلی سینا و محمّد زکریاّ که هیچ چیز در تن مردم نافع تر از شراب نیست ، خاصّه شراب انگوری تلخ و صافی ، و خاصیّتش آنست که غم را ببرد ، و دل را خرّم کند ، وتن را فربه کند ، و طعامهای غلیظ را بگذارد ، و گونهٔ رو سرخ کند ، و پوست تن را تازه و روشن گرداند ، و فهم و خاطر را تیز کند ، و بخیل را سخی و بد دل را دلیر کند* ، و خورندهٔ شراب را بیماری کم کند[2] و اغلب تندرست باشد ، از جهت آنک تبها و بیماری که از خلطهای لزج و فاسد تولّد کند و سبب آنک میخواره را گاه گاه می‌افتد ، و گاه اسهال نگذارد که خلط بد در معده گرد آید ، وگروهی زیرکان شراب را محکّ مرد خوانده‌اند ، وگروهی ناقدعقل ، وگروهی صراف دانش ، وگروهی معیار هنر ، و بزرگان شراب را صابون الهمّ خوانده اند وگروهی مفرّح الغمّ ، و هر که پنج قدح شراب ناب بخورد آنچه اندروست از نیک و بد ازو سر آید و گوهر خویش پدید کند . و بیگانه را دوست گرداند و اندر دوستی بیفزاید ، و اگر خود او را همین خاصیت است که دوستان را بهم

۲ کذا ، و جمله بنظر معیوب می آید.

بنشاند بسیارست ، و از لطیفی که شرابست از همه خوردنیها که در
جهانست از چرب و شیرین و خوش و ترش بیش از یك سیری نتوان
خورد ، و اگر بیش‌خوری طبع نُفور گیرد ، و باز مر شراب‌را هرچند
بیش خوری بیش باید ، و مردم ازو سیر نگردد و طبع نفرت
نگیرد ، || که وی شاه همه شرابهاست ، و در بهشت نعمت بسیارست ٤٥
و شراب بهترین نعمتهاء بهشتست ، و اگر نبودی [ایزد آن را] بخود
مخصوص نکردی (هرچند نعمتهای دو جهاني بتقدیر و ارادت اوست)
چنانک[1] در محکم کتاب خود یاد فرموده است که وَ سَقیهم ربهم شَراباً ١ آ : و حنانك .
طَهُوراً ، و دیگرجای میفرماید و منافعُ للنّاس و اثمهما اکبرمن نفعهما ،
مردمان را منفعت بسیارست در وی ولیکن بزهٔ او از نفع بیشترست ،
خردمند باید که چنان خورد که مزهٔ او بیشتر از بزه بود تا برووبال
نگردد ، و این چنان باشد که بریاضت کردن نفس خود را بجایي رساند
که از اوّل شراب خوردن تا آخر هیچ بدی و ناهمواری ازُو در وجود
نیاید بگفتار و بکردار الا نیکویی و خوشی ، چون بدین درجه رسد
شراب خوردن او را زیبد ، و فضیلت شراب بسیارست ، اکنون فصلی
در منفعت شراب و مضرّت و دفع مضرّت شرابها یاد کنیم از گفتار
جالینوس حکیم و محمّدبن زکریّاء رازی وخواجه ابوعلی سیناواطباء بزرگ ،

منفعت شراب مست کننده ، طعام را هضم کند ، وحرارت اصلی یعنی حرارت غریزی را بیفزاید ، و تن را قوی کند و پاک گرداند ببول و عرق و بخار ،

مضرتش ، نشاید کودکان را که سخت گرم مزاج باشند ،

دفع مضرتش ، اگر آید حاجت مردم گرم مزاج را بخوردن این شراب بآب و گلاب ممزوج کنند تا زیان نکند ، والسلام ،

منفعت شراب سپید وتنك ، غذاء کمتر دهد ، و مردمان گرم مزاج را بشاید ، وصفرا براند ببول اندک اندک ،

مضرتش ، خداوند معدهٔ سودایی را[1] ازوی شکم پر باد گردد و درد مفاصل آرد ،

٤٦ دفع مضرتش باسپید باها و توابل و تباههٔ ‖ خشک کنند تا زیان ندارد و منفعت کند ،

منفعت شرابی که نه تیره بود و نه تنك ، چون نیکو آید موافقترین شرابهاست ، مردمان معتدل مزاج را شاید ،

مضرتش ، مردمان گرم مزاج را زیان دارد ،

دفع مضرتش ، ممزوج کنند بآب و گلاب و نقل‌ناروای[2] تا زیان ندارد ،

۱ آ : سودارا .

۲ شاید : — « و نقل‌نار وآبی کنند . »

منفعت شراب تلخ و تیره ، باد بشکند ، و بلغم را ببرد ، و درد معده[1] و درد شکم را سود دارد[2] ،

* دفع مضرتش ، بآب ممزوج و با طعامهاء ترش خورند ، و نقل میوهاء ترش کنند تا زیان ندارد .

منفعت شراب ریحانی ، دل و معده را قوی کند ، و بادها بشکند و تنها که از بیماری خاسته بود سود دارد ،

مضرتش ، درد چشم و درد سر آورد و زود بر سر رود ،

دفع مضرتش بکافور و گلاب و بنفشه ، و نقل میوهاء ترش گردانند ،

منفعت شراب نو ، خون در تن بیفزاید ، و رگها پر کند ، و بخار ازو برسر شود ،

مضرتش ، نشاید مردمانی را که تری دارند ، و باد بریشان غلبه دارد ، و تنهاء پر خلط دارند ،

دفع مضرتش ، قلیهاء خشك با افزار باید خورد ، و نقل میوهٔ خشك کند ،

[شراب ....[3]] ، خداوندان باد و بلغم را نیکست ، و معده و جگر گرم را بشاید[4] ، وآن را [که] از بخار در رنج باشد ،

---

۱ آ : در معده .

۲ بیان مضرت این شراب در آ نیست ، شاید ساقط شده باشد ، رجوع شود به مضرات شراب مویزی در صفحهٔ ۶۵ س ۵ .

۳ نام نوع شراب از آ ساقط شده است.

٤ آ : بشاند .

مضرتش ، مردمان لاغر را و خشك نزار را زیان دارد ،

دفع مضرتش ، با آب بیامیزند و کشکاب خورند ، و طعامهاء سرد و میوهاء تر زیان[1] دارد ،

47 شراب ممزوج ومروّق ، || کسی را که خمار سخت کند ، و یا از درد سر رنج باشد نیکست ، و مردمان گرم مزاج را شاید ،

مضرتش ، باد درشکم انگیزد ، و درد بندها آرد ، و معده و جگر را سرد کند ،

دفع مضرتش با گوشتابه و قلیه با توابل و افزار بسیار کند ، ونقل میوهٔ خشک کند ،

شرابی که بترشی زند ، مردمانی را که معدها و جگرهاء گرم دارند شاید ،

مضرتش ، آرزوی مجامعت ببرد ، و پیها را سست کند ،

دفع مضرتش با سپید باهاء حرف[2] وحلوا و شیرینی خوردن تا زیان ندارد ،

شرابی که آفتاب پرورده باشد ، لطیفتر وزود گوارتر از همه شرابها بود ،

مضرتش ، خون را بزودی عفن گرداند ،

[1] شاید : تا زیان ندارد ،

[2] شاید : صرف .

دفع مضرتش باسکبا و سماق و ناربا کنند ، و نقل ریباس و انار کنند ، و از پس او سکنجبین خورند تا زیان ندارد ،

شراب مویزی ، آنچه ازو صافی باشد مانند شراب ممزوج باشد ، میل بخشکی دارد و موافقست محروران را ،

مضرتش ، آنچه تیره بود مانند شراب سیاه باشد وبدگوارد ، وسودا انگیزد ، و باد در شکم افگند ، وشکم برآورد ، و راههاء جگر ببندد ،

دفع مضرتش ، سکنجبین وآب کاسنی و تخم خیار ،اخیار بادرنگ[1]...

شراب خرمایی ، تن را فربه کند ، و خون بسیار راند ، خاصه که نو باشد ،

مضرتش ، غلیظ و بدگوارست ، وراه جگر ببندد ، وخون سودایی انگیزد ،

دفع مضرتش ، شراب[2] انارو سکنجبین و داروهایی که سودا را براند بکار دارد تا زیان ندارد ، و درین باب این مقدار کفایت باشد ، اکنون پیدا کنیم که انگور ازکجا پدید آمد ومی چگونه ساخته اند ،

٤٨

حکایت اندر معنی پدید آمدن شراب ،

اندر تواریخ نبشته اند که بهراة[3] پادشاهی بود کامگار و فرمانروا ، با

[1] جمله‌فعل ندارد ، اینهارا باید چکار کرد ؟

[2] آ : شراب ،

[3] آ : بهرام ،

گنج و خواستهٔ بسیار ، و لشکری بی شمار ، و همه خراسان در زیر فرمان او بود ، و از خویشان جمشید بود ، نام او شمیران ، و این دز شمیران کی بهراست ، و هنوز بر جاست ، آبادان او کرده است ، و اورا پسری بود ، نام او بادام ، سخت دلیر و مردانه و با زور بود ، و دران روزگار تیر اندازی چون او نبود ، مگر روزی شاه شمیران بر منظره نشسته بود ، و بزرگان پیش او ، و پسرش بادام پیش پدر ، قضارا همایی بیامد و بانگ میداشت ، و برابر تخت پاره ای دورتر بزیر آمد و بزمین نشست ، شاه شمیران نگاه کرد ماری دید درگردن همای پیچیده و سرش درآویخته ، وآهنگ آن میکرد که همای‌را بگزد ، شاه شمیران گفت ای شیر مردان این همای‌را از دست این‌مار که برهاند و تیری بصواب بیندازد ، بادام گفت ای ملک کار بنده است ، تیری بینداخت چنانک سر مار در زمین بدوخت و بهمای هیچ گزندی نرسید ، همای خلاص یافت و زمانی آنجا می پرید و برفت ، قضارا سال دیگر همین روز شاه شمیران بر منظره نشسته بود ، آن همای بیامد و بر سر ایشان میپرید و پس بر زمین آمد ، هانجا که مار را تیر زده بود چیزی ازمنقار بر زمین نهاد ، وبانگی‌چند بکرد وبپرید ، شاه نگاه کرد وآن همای را بدید ، با جماعت گفت پنداری این همانست که ما اورا از

١ آ : هم ،
٢ ظ : باذان ،
٣ آ : نرسد ،

دست آن مار برهانیدیم ، و امسال بمکافات آن باز آمده است و مارا
تحفه آورده ، زیرا که منقار بر زمین میزند ، بروید و بنگرید و آنچ
بیابید ‖ بیارید ، دو سه کس برفتند و بجملگی دو سه دانه دیدند آنجا ٤٩
نهاده ، بر داشتند و پیش تخت شاه شمیران آوردند ، شاه بکار[1] کرد ،
دانه ای سخت دید ، دانا آن و زیرکان را بخواند ، و آن دانها بدیشان
نمود ، و گفت هما این دانهارا بما بتحفه آورده است ، چه می بینید
اندرین ، مارا با این دانها چه میباید کردن ، متفق شدند که این را
بباید کشت و نیک نگاه داشت تا آخر سال چه پدیدار آید ، پس شاه
تخم را بباغبان خویش داد و گفت در گوشه ای بکار ، و گردا گرد او
پَرچین کن تا چهارپا اندرو راه نیابد ، و از مرغان نگاه دار ، و بهروقت
احوال او مرا مینمای ، پس باغبان همچنین کرد ، نوروز ماه بود ،
یکچندی بر آمد ، شاخکی ازین تخمها برجست ، باغبان پادشاه را خبر
کرد ، شاه با بزرگان و دانا آن برسر آن نهال شد ، گفتند ما چنین
شاخ و برگ ندیده ایم ، و باز گشتند ، چون مدتي بر آمد شاخهاش
بسیار شد ، و بلگها پهن گشت ، وخوشه خوشه بمثال گاوَرس ازُو در
آویخت ، باغبان نزدیك شاه آمد ، و گفت در باغ هیچ درختی ازین
خرّمتر نیست ، شاه دگر باره با دانا آن بدیدار درخت شد ، نهال اورا

[1] شاید : نگاه .

دید درخت شده ، و آن خوشها اُزو در آویخته ، شگفت بماند ، گفت صبر باید کرد تا همه درختان‌را بر برسد تا بَر این درخت چگونه شود ، چون خوشه بزرگ کرد ، و دانهای غوره بکمال رسید ، هم دست بدو نیارستند کرد ، تا خریف درآمد ، و میوها چون سیب و امرود و شفتالو و انار و مانند آن در رسید ، شاه بباغ آمد ، درخت انگور دید چون عروس آراسته ، خوشها بزرگ شده ، و ازسبزی بسیاهی آمده ، چون شبه میتافت ، و یک یک دانه ازو همي ریخت ، همه دانا آن متفق شدند که میوهٔ این درخت اینست ، و درختی بکمال رسیده است ، و دانه ازخوشه ریختن آغاز کرد ، و بران[1] دلیل میکند که فایدهٔ این درآب اینست ، آب این بباید گرفتن و در خمی کردن ، تاچه دیدار آید ، و هیچ کس دانه در دهان نیارست نهادن ، ازان همی‌ترسیدند که نباید که زهر باشد وهلاك شوند ، همانجا در باغ خُمی نهادند و آب آن انگور بگرفتند ، وخم پُر کردند ، و باغبان را فرمود هرچه بینی مرا خبر کن ، و باز گشتند ، چون شیره در خُم بجوش آمد باغبان بیامد ، و شاه را گفت این شیره همچون دیگ بی آتش میجوشد ، ونرمی اندازد گفت چون بیارامد مرا آگاه کن ، باغبان روزی دید صافی و روشن شده چون یاقوت سرخ میتافت ، وآرامیده شده ، درحال شاه را خبر

[1] آ : برانست .

کرد ، شاه با دانا آن حاضر شدند ، همگنان در رنگ صافی او خیره بماندند ، و گفتند مقصود و فایده ازین درخت اینست ، اما ندانیم که زهرست یا پازهر ، پس بران نهادند که مردی خونی را از زندان بیارند ، وازین شربتی بدو دهند ، تا چه پدیدار آید ، چنان کردند ، و شربتی ازین بخونی دادند ، چون بخورد اندکی روی ترش کرد ، گفتند دیگر خواهی ، گفت بلی ، شربتی دیگر بدو دادند ، در طرب کردن و سرود گفتن و کون وکچول کردن* آمد ، و شکوه پادشاه درچشمش سبک شد ، و گفت یك شربت دیگر بدهید ، پس هرچه خواهید بمن بکنید ، که مردان مرگ را زاده اند ، پس شربت سؤم بدو دادند ، بخورد و سرش گران شد و بخفت ، و تا دیگر روز بهوش نیامد ، چون بهوش آمد پیش ملك آوردندش ، ازو پرسیدند که آن چه بود که دی روز خوردی ، وخویشتن را چون میدیدی ، گفت نمی دانم که چه میخوردم ، اما خوش بود ، کاشکی امروز سه قدح دیگر ازان بیافتمی ، نخستین ٥١
قدح بدشخواری خوردم که تلخ مزه بود ، چون درمعده ام قرار گرفت طبعم آرزوی دیگر کرد ، چون دوم قدح بخوردم نشاطی و طربی در دل من آمد که شرم از چشم من برفت ، وجهان پیش من سبک آمد ، پنداشتم میان من و شاه هیچ فرقی نیست ، و غم جهان بردل من فراموش

گشت ، و سؤم قدح بخوردم بخواب خوش در شدم ، شاه وی را آزاد کرد از گناهی که کرده بود ، بدین سبب همه دانا آن[1] متفق گشتند که هیچ نعمتی بهتر و بزرگوار تر از شراب نیست ، از بهر آنک در هیچ طعامی ومیوه‌ای این هنر وخاصیتی نیست که درشرابست ، شاه شمیران‌را معلوم شد شراب خوردن ، و بزم نهادن آیین آورد* ، و بعد ازان هم از شراب رودها[2] بساختند و نواها زدند ، وآن باغ که درو تخم انگور بکشتند هنوز برجاست ، آن را بهرا غوره[3]* میخوانند وبردر شهرست ، و چنین گویند که نهال انگور از هراة بهمه جهان پراگند ، و چندان انگور که بهراة باشد بهیچ شهری و ولایتی نباشد ، چنانک زیادت از صدگونه انگور را نام برسر زبان بگویند* ، و فضیلت شراب بسیارست ،

۱ آ : همه دانا ،

۲ مراد رود بمعنی ساز وآلت طرب است.— مع‌هذا ممکنست صواب «سرودها» باشد،

۳ آ : وعوزه .

گفتار اندر خاصیت روی نیکو ،

روی نیکو را دانا آن سعادتي بزرگ دانسته اند ، و دیدنش را بفال
فرخ داشته اند ، و چنین گفته اند که سعادت دیدار نیکو در احوال
مردم همان تأثیر کند که سعادت کواکب سعد بر آسمان ، و مثال این
چنان نهاده اند چون مثل جامه که عطر اندر صندوق بود که از وی بوی
۵۲ گیرد و بي عطر آن بوی بمردم برساند ، وچون مثال عکس || آفتاب
که بر آب افتد و بي آفتاب بدیگر جای عکس برساند ، زیرا که نیکویي
صورت مردم بهریست از تأثیر کواکب سعد که بتقدیر ایزد تعالی بمردم
پیوندد ، و نیکویی بهمه زبانها ستوده است و بهمه خردها پسندیده ، و
اندر جهان چیزهاء نیکو بسیارست که مردم از دیدارشان شاد گردد ،
و بطبع اندر تازگی آرد[۱] ، ولیکن هیچ چیز بجای روی نیکو نیست ،
زیرا که از روی نیکو شادی آید ، چنانکه هیچ شادی بآن نرسد ، و
گفته اند روی نیکو دلیل نیکبختی این جهانست ، وچون روی نیکو با
خوی نیکو یار شود آن نیکبختی بغایت رسیده باشد ، وچون بظاهر و
باطن نیکو بود محبوب خدا [و] خلق گردد ، و مر دیدار نیکورا چهار
خاصیت است ، یکي آنک روزخجسته کند بر بیننده ، و دیگر آنک

۱ آ : دارد .

عیش خوش گرداند ، و سدیگر[1] آنک بجوانمردی و مروت راه دهد ، ۱ آ : سه دگر .
و چهارم آنک بمال و جاه زیادت کند ، زیرا که مردم چون باول روز
از روی نیکو شادی یافت دلیل بهره ای بود از بهرهاء خجستگی ، که
آن روز جز شادی نبینند[2] ، چون با وی نشست عیش بروی خوش ۲ ظ : نبیند ،
گردد ، و بی غم شود ، و چون این حال بروی قرار گرفت ، و دیدار
نیکو یافت ، اگرچه بی مروت و سفله کسی بود ، مروت و جوانمردی
در وی بجنبد ، و چون مردمان وی را با روی نیکو دیدند بتعظیم نگرند ،
او نیز از بهر عیش خویش بمال ورزیدن کوشش بیش کند ، و چنین
گفته اند که روی نیکو پیر را جوان کند ، و جوان را کودک ، و
کودک را بهشتی ، ورسول علیه السلام گفته است اطلبوا حاجاتکم من
حسان الوجوه ، گفت حاجت خویش از نیکو رویان بخواهید ، وهر کس
۵۳ از روی شطارت || مر روی نیکو را صفت کرده اند و لقبی نهاده ،
گروهی میدان عشق نهاده اند ، و گروهی صحرای شادی ، و روضهٔ
مهر ، و پیرایهٔ آفرینش ، و نشانهٔ بهشت گفته اند ، اما خداوندان علم
فلاسفه گفته اند که سبب آفرینش ایزدست ، و طلب علم بدو ، و از
آفریدگار خویش اثرست که راه نماید بخوبی ذات او ، و طبیعیان
گفتند که همه چیزها را زیادت و نقصان و اعتدالست ، و آراستگی هموار

باعتدالست ، پس چون بنگرید صورت اعتدال خوب تر بود ، که خویشتن را بترکیب مینماید ، و این عالم که بپای بود باعتدال برپای بود ، و بوی آبادان باشد ، و تناسخیان گویند که وی خلعت آفریدگارست ، که بمکافات آن پاکي و پرهیزگاری که بنده کرده بود اندر پیش ، آن بنور خویش او را کرامت کند ، فأما خداوندان معرفت گفته اند که وی شوق شمعست که شمع را بر افروزاند[1] ، و گروهی گفته‌اند که وی منشور سراست و باران رحمتست که روضهٔ معرفت را تازه میگرداند ، و درخت[2] شوق را بشکفاند ، و گروهی گفته اند که وی آیت حقست که حقیقت بر محقّقان عرضه همی کند ، تا بحقیقت وی بحقّ باز گردند ، و در دیدار نیکو سخنهاء بسیار گفته اند ، اگر همه یاد کنیم دراز گردد ، و حکایتي از عبدالله طاهر یاد کنیم ،

حکایت ، چنین گویند که عبدالله طاهر یکي را از بزرگان سپاه خویش باز داشته بود ، هرچند در باب او سخن گفتندی از وی خشنود نگشت ، پس چون حال بدان‌جا رسید ، و هر کس از کار او نا اومید گشتند ، این بزرگ را کنیزکی بود فصیحه ، قصه‌ای نوشت و آن روز که عبدالله طاهر بمظالم نشست آن کنیزک روی بربست ، وبخدمت وی رفت ، || و قصّه بداد و گفت یا امیر خذالعفو* فإنّ من استولی اولی

[1] آ: برافروزآید.

[2] آ: و دخت.

و من قدر غفر ، گفت ای امیر هرکه بیابد بدهد ، و هرکه بتواند بیامرزد ، عبدالله گفت یا جاریة إنّ ذنب صاحبک اعظم ممّا[1] یرجی عفوه ، اي کنیزک گناه مهتر تو بزرگوار تر از انست[که] آن را آمرزش توان کرد ، کنیزک گفت ایّها الأمیر و انّ شفیعی الیك اعظم ممّا یحیی[2] ردّه ، یعني شفیع من بتو بزرگتر از انست که باز توان زد ، گفت و ما شفیعك الّذي لایردّ ، گفت کدامست این شفیع تو که باز نتوان زد ، کنیزك دست از روي بر داشت ، و روی بدو نمود ، و گفت هذا شفیعی ، اینك بشفیع من ، عبدالله طاهر چون روی کنیزک بدید تبسم کرد و گفت شفیع ما اکرمه ومن یؤتیک ماا عظمه ، گفت بزرگا شفیعا که تو آوردی و عزیز خواهشی که تراست ، این بگفت و بفرمود تا آن سرهنگ را خلاص دادند ، و خلعت داد ، و بنواخت و بجاي او کرامتها کرد ، و این بدان یاد کرده شد تا بداني که مرتبت روی نیکو تا کجاست و حرمت او چندست ،

حکایت ، گویند سلطان محمود روزی بتماشا شده بود ، و از صحرا سوی شهر همی آمد ، و دران حال هنوز امیر بود ، و پدرش زنده بود ، چون بدر دروازهٔ شهر رسید چشمش درمیان نظارگیان برپسری افتاد چرکین جامه بقدر دوازده ساله ، اما سخت نیکو روی و طرفه و زیبا

۱ شاید درین مورد صواب آن بود که گفته شود :— « من أن » .

۲ شاید : — یخشی ، یا : یحتمل ، یا : یجتبی ، یاچیزی ازان قبیل .

بود ، تمام خلقت ، معتدل قامت ، عنان باز کشید و گفت این پسرك را پیش من آرید ، چون بیاوردند گفت ای پسر تو چه کسی و پدر کیست ، گفت پدر ندارم ولیکن مادرم بفلان محلت نشیند ، گفت چه پیشه می آموزی ، گفت قرآن حفظ میکنم ، فرمود تا آن پسرك را بسرا بردند ،
۵۵ ‖چون سلطان فرود آمد پسرك را پیش خواند ، وازو هرچیزی پرسید ، و چند کارش فرمود ، سخت زیرك و رسیده[۱] بود ، و اقبالش یاری داد ، فرمود تا مادرش را بیاوردند ، و گفت پسر ترا قبول کردم ، من او را بپرورم ، تو دل از کار او فارغ دار* ، مادرش را نیکوییها فرمود وپسررا جامهاء دیبا پوشانید ، و پیش ادیب نشاند تا خط و دانش آموخت و سلاح و سواری ، و پسررا گفت هر روز بامداد که من هنوز بار نداده باشم باید که پیش من ایستاده باشی ، پسر هر بامداد پگاه بخدمت آمدی ، سلطان چون از حجرهٔ خاص بیرون آمدی نخست روی او دیدی ، و مقصود سلطان آزمایش خجستگی دیدار او بود ، سخت خجسته آمد ، چون بیرون آمدی از حجره چشم بروی افگندی ، هر مرادی داشتی آن روز حاصل شدی ، و این پسررا از جامه و نیکو داشت جمالش یکی صد شد ، سلطان هر روز او را بخویشتن نزدیکتر کرد ، و شایستگیها از وی پدید میآمد ، و سلطان اورا نعمت و خواسته میداد و اعتماد برو

۱ آ : رشده .

زیادت میکرد ، و مینواخت ، نعمت و تجمل این [پسر] بسیار شد ، و سلطان از عشق او چنان گشت که یك ساعت شکیبا نتوانست بود ، این پسر را سالش بهجده رسید ، وجمالش یکي ده شد ، و از مبارکي دیدار او سلطان را بسیار کارها و فتحهاء بزرگ دست داد ، و چندین ولایت هندوستان بگشاد ، و شهرهاء خراسان بگرفت و بسلطاني بنشست ، مگر روزی این پسر بعذری دیر تر بخدمت آمد ، و سلطان بی او تنگدل گشته بود ، چون او بیامد ازسرخشم و عتاب گفت هان و
٥٦ هان ، خویشتن را می شناسی ، هیچ داني که || من ترا از کجا بر گرفته ام و بکجا رسانیده ، و از خواسته و نعمت چه داری ، ترا زهرهٔ آن باشد که یك ساعت از پیش من غایب شوی ، چون سلطان خوش گشت گفت سلطان بفرماید شنیدن ، همچنانست که میفرماید ، من بنده را ازخاك بر گرفت و برفلك رسانید ، من یك فرو مایه بودم اکنون بدولت خداوند پانصد هزار دینار زیادت دارم بي ضیاع و چهارپا و بنده و آزاد ، وملك بنده را آن مرتبت و حشمت داده است که در دولت خداوند پایهٔ هیچ کس از پایهٔ بنده بلند تر نیست و با این همه کرامت که با بنده کرده است و این نعمت داده وبدین درج رسانیده هیچ سپاس و منت بر بنده ننهد ، بر دل خویشتن نهد ، که بنده را از

جهت دل خویش نیکو میدارد بدو معنی[1]، یکی ازجهت آنکه دیدار بنده بفال گرفت ، و دیگر که من بنده تماشاگاه و باغ و بوستان دل ملکم ، اگرملك تماشاگاه خویش را بیاراید منت بر کسی نباید نهاد ، هرچند من بنده بشکر و دعا مقابله میکنم ، ملك را جواب آن پسر عجب خوش آمد ، و اورا بنواخت ، وتشریف داد ،

وسخن بزرگان و اهل حقیقت در معني روی نیکو بسیارست ، این مقدار بدان یاد کرده شد تا بداني که مرتبت این عطا و خلعت ایزد تعالي تا بچه جایگاهست ، وبزرگان مر روی نیکورا چه عزیز داشته‌اند ، واین کتاب را از برای فال خوب بر روی نیکو ختم کرده آمد ، مبارك باد بر نویسنده و خواننده ،

تمت بعون الله و حسن توفیقه

رب اختم بالخیر و السعادة والسلامة والصحة[2]

۱ آ : میدارد و معنی .

۲ کلمهٔ اخیر در متن بجهت وصل حروف و سرعت در تحریر بصورت علامتی در آمده چنانکه بسختی توان حدس زد که اصلا چه بوده ،

حواشی و ملاحظات ناشر (۱)

ص ۱ س ۱۲ خطاب فرمودی ،

این استدلال نظیر مضمون این بیت فردوسی است درشاهنامه :

اگر به نبودی سخن ازخدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای

ص ۲ س ۸ همی کم شود ،

عبارت ناقص و مبهم است و شاید چیزی ساقط شده باشد . مراد بیان اینست که آفتاب را دو دورست : یکی گردش شبانروزی که در ۲٤ ساعت یک بار برحسب ظاهر گرد زمین میگردد ؛ دیگر حرکت سالیانه که در مدت ۳٦٥ روز و ٥ ساعت و ٤٨ دقیقه و ٤٥ ثانیه و نیم یک بار برحسب ظاهر دورهٔ منطقةالبروج را طی میکند . اما این حرکت سالیانه بر آن حرکت شبانروزی کاملا منطبق نمیشود ، زیرا یک بار سیرخورشید در منطقةالبروج باندازهٔ شش ساعت الا قریب یازده دقیقه اضافه بر ۳٦٥ روز طول میکشد ؛ پس اگر مثلا امسال خورشید در اولین ثانیهٔ یک روز وارد اولین دقیقهٔ برج حمل شود پس از طی یک دورهٔ کامل منطقة البروج درساعت ٥ و ٤۹ دقیقهٔ روز سیصدو شصتو ششم باز باول حمل میرسد ، و چهارمین دورهٔ سالیانهٔ آن قریب ٤٤ دقیقه قبل از پایان سیصدو شصتو ششمین روز آن دوره بسر میرسد ، و همین طور هرسال « از مدت » ۳٦٥ شبانروز و ربع شبانروز نزدیک بیازده دقیقه « همی کم شود » تا پس از ۱٤٦۱ سال (چنانکه درصفحهٔ ۳ بیان کرده است) دوباره در اولین ثانیهٔ روز باولین دقیقهٔ برج حمل داخل میشود .

---

(۱) هرجا که درمتن بالای سطر علامت ستاره گذاشته شده نشان آنست که دران باب توضیحی درضمن این حواشی وملاحظات مندرج است .

ص ۳ س ۱۱ بخلیفتي ازخلفاء خویش ،

درسیاستنامه درحکایت راست روش (؟ مصحف واستریوشان سالار ؟) وزیر بهرام گور گوید (چاپ شفر) : « ویکي را که نام خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روش گفت او را . . . » ونیز بعد ازچند سطر گوید : « پس هرکرا خلیفه بگرفتي و باز داشتي راست روش خویشتن رشوت بستدی وخلیفه را گفتي تا اورا دست باز دارد . » و ازین چنان برمیآید که خلیفه بمعني مأموری و صاحب منصبي استعمال میشده که هم قدرت لشکری و هم قدرت کشوری داشته و بستن و زدن و گرفتن بعنوان تقصیر دراختیار او بوده است . و این غیر ازمعني جانشین و قائم مقام و نایب است ، و نیزمعني « غلامان صقلبي (Slave) که درسرای شاهان خدمت میکرده اند » چنانکه دُزی شرح داده است نمدهد .

ص ۳ س ۱۵ آفتاب از سر حمل برفت ،

اعتقاد ایرانیان برین بوده است که در ابتدای هزارهٔ هفتم از آفرینش جهان خورشید از برج حمل روان شد ، و دراین هزاره بود که گیومرت آفریده شد و تناسل صورت گرفت . حمزهٔ اصفهانی درتاریخ سني ملوک الارض گوید : « طالع اول این هزاره سرطان بود ، و مشتری دران بود ، وخورشید درحمل ، وماه در ثور ، وزحل درمیزان ، ومریخ در جدی ، وزهره وعطارد درحوت ، و این ستارگان ازاین بروج در روز هرمزد از ماه فروردین روان شدند . » در کتاب بندهشن نیز زایجهٔ ابتدای جهان را چنین گفته : مهر در بره ، ماه در گاو ، اورمزد در خرچنگ ، تیر در خوشه (و بروایت دیگر در دول) ، کیوان در ترازو ، بهرام در وهیک (= بزغاله) ، ناهید درماهي

ص ٤ س ٦ نموده شد ،

عبارت این مبحث مبهم و مشوش است . در رسالهٔ قرانات ایرانشاه بن

علی نیشابوری مسطور است که « قرانات زحل و مشتری قران عظمی بود وقران وسطی و قران صغری ، اما قران عظمی آن بود که درحمل افتد که نقطهٔ اعتدالست و اول بروج مثلّثهٔ آتشی تا باز رسیدن قران با همان موضع وآن نهصد و شصت سال بود ؛ و قران وسطی آن بود که قران علویّین درمبدأ هر مثلّثه افتد تا باز که بدیگر مثلثه انتقال افتد ومدت آن دویست و چهل سال بود ؛ و قران صغری آن بود که در هر برجی افتد و مدت آن بتقریب بیست سال بود . » و چون قران اصغر زحل و مشتری هر نوزده سال و ۳۱٤ روز است هفتاد و سه بار قران آنها نزدیک به ۱٤۵۰ سال میشود . هبوط کواکب ضد شرف آنهاست و چون ستاره‌ای بمحل هبوط رسد دلیلست بر پستی احوال منسوبات آن ، و هبوط زحل در برج حمل است . مقابله باصطلاح علم نجوم نظرستاره‌ای بستارهٔ دیگر است بفاصلهٔ نصف دور فلک که ۱۸۰ درجه باشد یعنی شش برج ، مثلا قمر درچهارم درجهٔ سرطان باشد ومشتری درپنجم درجهٔ جدی ، واین دلیل برتمام دشمنی است .

ص ۵ س ۸ فروردین ماه بزبان پهلوی است ،

پهلوی بودن نامهای ماهها درست ، لکن معنیهائی که حکیم برای آنها آورده ازنوع « اشتقاق سازی عامیانه » است . اردبهشت را «مانندبهشت» و خرداد را « خورش داد » و شهریور را « ریو شاه » و دی را « دیو » وبهمن را « به همان » ترجمه کردن همه خیال انگیز است . در پهلوی نه ارد بمعنی مانند است نه ریو بمعنی دخل و عایدی نه دی بمعنی دیو نه اسفند بمعنی میوه . مع‌هذا برحکیم درین باب بحثی نیست چه شاید او این وجه تسمیه هارا ازجائی نقل کرده است . اینک تفسیر وگزارش صحیح این نامها :

فروردین ماه — [Pahlavi script] *Fravartîn mâh* ماه

ارواح است . فروردین از کلمهٔ *Fravartinâm* فرس قدیم آمده که صیغهٔ جمع *Fravarti* وبحالت مضاف الیه است . فْرَوَرْتِی همانست که درپهلوی فْرَوَهْر گفته میشود وبمعني وجود روحی وازلي مردمان است که درمدت زندگانی بمنزلهٔ «ایزد نگهبان» شخص است وپس ازمرگ نیز بجا میماند .

اُردیبهشت ماه   *Urt-vahišt-*

بنام اردیبهشت که یکي ازامْهراسپندان (امشاسپندان) ششگانه است موسوم و منسوبست . اردیبهشت از کلمهٔ فرس قدیم *ṛtam vahištam* آمده که بمعني بهترین راستی است .

خردادماه   *Hôrdat-* بنام یکی دیگر از شش امهراسپند نامیده شده . دراوستائی *Haurvatât* و بمعني سلامت وکامل بودنست .

تیرماه   *tîr-* بنام یکی ازایزدان یعني فرشتگان درجهٔ دوم منسوبست . تیر ازکلمهٔ اوستائی *tishtrya* می آید که نام ستارهٔ شعرای یماني است . تیر علاوه براین نام ستارهٔ عطارد نیز هست .

مردادماه   *Amurdat -* بنام یکي دیگر از امهراسپندان است وازکلمهٔ اوستائی *Amərətât* بمعني بي مرگی مشتق است .

شهریورماه   *Šahrêvar-* بنام یکی دیگر از امهراسپندان موسوم است . شهریور از کلمهٔ اوستائی *xšaθrəm vairîm* بمعني مملکت مطلوب می آید .

مهرماه   *miθr-* ازکلمهٔ فرس قدیم *miθra* آمده که بمعني روشنائی مطلق و نام خورشید و خدای آفتابست .

آبان ماه — *âpân* بنام آبان ایزد که فرشتهٔ نگهبان آبست نامیده شده است .

آذرماه — *aδur* بنام آذر ایزد که فرشتهٔ نگهبان آتش است نامیده شده است .

دی ماه — *daδv* منسوب به اورمزد است ؛ چه دی بمعني آفریدگار ونام دیگر هرمزد است واز کلمهٔ اوستائی *daδvah* میآید.

بهمن ماه — *vahuman* بنام یکي دیگر از امهراسپندان منسوبست . بهمن از کلمهٔ اوستائی *vahumanah* یعنی بِه مَنِش و نیك نهاد آمده است .

سفندارمذماه — *Spandarmat* بنام إلٰههای که از جملهٔ امهراسپندان است منسوبست . وی در اوستائی *Spəntâ ârmaiti* نامیده میشود ومظهر مقدس فروتنی وفرمانبرداری است.

پس چنانکه دیده میشود ازین دوازده ماه یکي (ماه دی) بنام خدا ؛ شش تا (اردیبهشت و خرداد و مرداد و شهریور و بهمن و سپندارمذ) بنام شش فرشتهٔ مقرب ؛ پنج تای دیگر بنام پنج ایزد یعني فرشتهٔ کوچکتر که حامیان و حافظان قوای علوی و سفلی اند نامیده شده است . و خود حکیم نیز درسابق (ص ٤ س ١٦) گفته است که این دوازده ماه بدوازده فرشته باز بسته است ،

ص ٥ س ١٥ خورش دهد مردمان را ،

حکیم ناصرخسرو نیز ازخرداد و خور داد جناسي ساخته :

ز بهر آنکه تا در دامت آرد   چو مرغان مر ترا خرداد خور دا

کرا خور داد گیتي مرد باید   ازان آید پسِ خرداد مُرد

ص ۷ س ۱۲ بدید کرد ،

بدید کردن یعني معین کردن ، برای نظایر آن رجوع شود به حواشی اینجانب بر نامهٔ تنسر (ص ٤٩) .

ص ۷ س ۱۲ چهل سال ، س ۱۳ نهصد و هفتاد سال ،

حسابي که حکیم کرده برای آنست که بگوید درسال چهارصدو بیست‌ویکم از شاهی جمشید بود که دورهٔ ١٤٦١ ساله تمام شد ، چه ۳۰ + ۹۷۰ + ٤٠ + ٤٢١ = ١٤٦١ . ولي ارقامی که‌شمرده است باهیچ یك ازروایات ومآخذی که از داستانهای پهلواني ایران بدست ما رسیده وفق نمیدهد ومعلوم نیست ازچه منبعی گرفته شده است . مدت شاهی گیومرت را در بندهشن و خداینامهٔ پهلوی و ترجمهٔ ابن مقفع و کتاب التنبیه و الاشراف (بروایتی) و شاهنامه همه سی‌سال نوشته اند وحمزه و بیرونی و بلعمی (بیک روایت) ومسعودی درمروج الذهب (بقولی) چهل‌سال ، روایت هفتاد سال و هفتصد سال و هشتصد و پنج سال و هزارسال نیز در باب او هست . مدت شاهی هوشنگ بنا برهمهٔ روایات فقط چهل سال بوده (جزیك روایت بلعمی که چهارصد سال نیز گفته) ،

اما حساب حکیم خیام با این نتیجه که از اول زمان گیومرت تاسال ٤٢١ ازشاهی جم ١٤٦١ سال بود باهیچ یك ازمآخذ مطابق نمي آید . از اول‌شاهی گیومرت تا آخر شاهی جمشید بنا بر بندهشن و خداینامهٔ پهلوی و تحقیق حمزهٔ اصفهانی هزار سال بوده است ، و بقول ابن مقفع هزارو ده سال ، بنا برضبط بیرونی و یك روایت بلعمی ۸۹٦ سال ، بضبط مجمل‌التواریخ ۹٦٦ سال ، بقول ابن‌قتیبه ۱۹٦۰ سال ، بروایت یعقوبی ۸٤۰ سال ، بنقل‌طبری ۱۸۲٤ سال ، بروایت دیگر بلعمی ۱۹۰۱ یا ۲۲۰۱ سال ، بحساب روایات مأخذ مسعودی در مروج الذهب ۷۱۰ یا ۸۱۰ یا ۱۷۷۰ یا ۱۸۷۰ (تاریخ گزیده ۱۸۷۰)

ں ، درتنبیه مسعودی ۱۱٤۱ یا ۱۱۳۱ سال ، بروایت ثعالبي ۹۲۰ یا ۱۸۹۰
ـ ، بقول فردوسي ۸۰۰ سال ، بگفتهٔ سید ظهیرالدین ۱٤٦۰ سال . همهٔ این
ال و ارقام را استاد آرتور کریستنسن درکتاب « اولین مرد و اولین شاه در
یخ داستاني ایرانیان » بتفصیل نقل و بحث کرده است .

ص ۸ س ۲ و دین صابیان آورد .

خوارزمی صاحب مفاتیح العلوم گوید «کلدانیان آنان اند که صابیان
حرانیان نامیده میشوند ، و بقایای ایشان درحرّان و عراق هستند ، و پیغمبر
د بوذاسپ را میدانند که درهند ظهور کرد ، و برخی ازیشان میگویند که
مس بوده است . اما بوذاسف در روزگار شاه طهمورث بود ، و دیری
سی را او آورد . و این قوم را در زمان مأمون بود که صابئین نام نهادند ،
صابیان حقیقي فرقه‌ای از نصاری و باقیماندهای سُمنیان درهند و در چین
ستند . » در باب تاریخ صابیان حران و تفصیل معتقدات ایشان رجوع شود
اب فهرست ابن‌الندیم ص ۳۲۰ و بعد .

ص ۱۰ س ۱ صد و شصت و چهار سال ،

اگر بخواهیم دورهٔ هزارو چهارصدو شصت و یك‌سالهٔ دوم تمام شود باید
ای این‌عدد ۱۸۲ بشمار آوریم ، زیرا ملك جمشیدرا ۷۰۰ سال گفته‌اند و ٤۲۱
ل که‌ازان کم شود ۲۷۹ سال میماند ، پس ۱٤٦۱ = ۱۸۲ + ۱۰۰۰ + ۲۷۹ ،
ر آنکه ملك جمشیدرا ۷۱۸ بگیریم .

ص ۱۱ س ۱۱ ذوالقرنین ،

پس از آنکه اسکندر کبیر مصررا فتح کرد و درمعبد مصریان بمنزلهٔ
Jupiter Amm شناخته شد و سکه هائی ازو منتشر شد که دران دو شاخ
نت سر او کرده بودند بوی لقب ذوالقرنین داده شد (لغت بین‌المللي جدید

Webster در تحت مادهٔ Lord Bicorned) . از روزی که دین آور تازیان در کتاب خویش از ذوالقرنین سخن گفته است تا کنون نویسندگان و مفسرین و قاموس نویسان بقدری آراء و اقوال مختلف درین باب گفته و نقل کرده‌اند که مجموعهٔ آنها مقالهٔ مفصل دلچسب وحتی مضحکي میشود ، و اینجانب آنرا تهیه کرده است .

ص ۱۱ س ۱۰ تا بروزگار نوشین روان عادل

برای پر کردن حساب سالی یك ربع روز رسم ایرانیان براین بود که در هر صدو بیست سالي که این ربعها باهم جمع و یك ماه سی روزه تمام میشد دران سال صدوبیستم این یك ماه را بر ماههای سال می‌افزودند که سیزده ماه شود و آن سال سیزده ماهه‌را وهیزك یعني مبارك مینامیدند و خود ماه زاید را بترتیب در صدو بیست سالهٔ اول فروردین و درصدو بیست سالهٔ دوم اردیبهشت مینامیدند بطوری که درسالهای وهیزك یك ماه مکرر میشد و برای آنکه بدانند در انتهای هرصدو بیست سالي کدام ماه را باید مکرر کنند پنجهٔ دزدیده را درهربار بآخر ماه مکرر نقل میکردند .

اجرای کبیسه بایستي بمباشرت شاهان و درمحضرمحاسبین و اهل قلم و مورخین وهیربدان وموبدان و با اتفاق ایشان برصحت حساب بعمل آید . ودر زمان ساسانیان برای این کار از پیش هرکس‌را که در اقطار مملکت از اشخاص مزبور سراغ داشتند بپایتخت میخواستند و مشورت میکردند تا اتفاق حاصل گردد و مال بسیار درین راه خرج میکردند و نوروز آن سال را ارجمند ترین اعیاد میگرفتند وشاه خراج آن سال رعیت را میبخشید . چون این امر بسیار مهم و برای خاص و عام و شاه و رعیت سودمند بود وحکمت وعمل برموجب طبیعت اقتضای آن مینمود لاجرم هروقت که موقع کبیسه کردن میرسید اگر

اوضاع مملکت بجهت حوادثي مغشوش بود در اجرای آن اهمال میکردند و میگذاشتند که دوماه ازان گرد آید و درسر صدوبیست سال بعد هردوماهرا دریك سال می‌افزودند ؛ یا اگر بیم آن بود که درموقع کبیسه کردن آینده شاید اوضاع مملکت چنان باشد که اجرای آن بمانعی دچار شود قبلا بنا بر احتیاط دو ماه یکجا می‌افزودند ، چنانکه درآخرین کبیسه ای که اجرا شد همچنین کردند . وآن بنا بقول بیرونی قریب یکصد و نود سال قبل از قتل یزدگرد سوم و بنابرین درحدود ٤٦٠ میلادی بوده است که زمان سلطنت فیروز پسر یزدگرد دوم است. مباشر اجرای این کبیسه مردی بود از دستوران بنام یزدگرد هزاری ، ودران موقع دو ماه برسال افزودند و اندرگاه یعنی خمسهٔ مسترقه را بآخر آبانماه ملحق کردند . اعتبار این کبیسه برای یکصد و بیست سال بعد از آن تاریخ یعني تاسال ٥٨٠ میلادی باقی بود که بمدت شاهی هرمزد پسر خسرو انوشیروان می افتد و بنا براین لازم نبود که انوشیروان کبیسه کند .

ص ۱۱ س ١٥ مانند ،

ماندن بطور متعدی استعمال میشده است بمعنی گذاشتن .

ص ۱۲ س ٤ تقویم میکنند ،

زیج مأموني بأمر مأمون بمباشرت عده‌ای ازمنجمین که درسال ۲۱٥ تا ۲۱۷ در شماسیهٔ بغداد و کوه قاسیون دمشق برصد کواکب اشتغال داشتند تهیه شد و بواسطهٔ مرگ مأمون درسال ۲۱۸ نا تمام ماند . ازجملهٔ آن منجمین نام چهار نفر برده میشود : ابوعلي یحیي پسر ابومنصور آبان گشنسپ ، خالد پسر عبدالملك مرورودی ، عباس بن سعید جوهری ، ابوالطیب سند بن علی یهودی . زیج مأموني در زمان قفطی نیز معمول به بوده است ولي ازاینکه منجمین سابق الذکر سال ایراني را تعدیل کرده و نوروز را در اول حمل ثابت

کرده باشند ذکری درکتب مأخذ اینجانب (الفهرست وتاریخ الحکماء وتاریخ مختصر الدول) نشده است .

ص ۱۲ س ۱۱ آن آیین بماند ،

تعدیل متوکّلی درمحرّم سال ۲٤۳ بعمل آمد و محّمدبن‌عبدالملك زیّات ده سال پیش ازان بامر متوکل کشته شده بود ؛ ازین گذشته تعدیلي که در زمان متوکّل حساب کرده بودند بسبب مرگ متوکّل معوّق ماند و اجرا نشد و معتضد درسال ۲۷۹ از نو منجمین را وا داشت حساب کردند و نوروز را مطابق سال سریانی (رومی) ثابت قرار دادند و ازسال ۲۸۲ بموقع عمل گذاشتند . تاریخ این اصلاحات را صاحب کتاب العیون والحدائق در حوادث سال ۲۷۹ ؛ و ابوهلال عسکری درکتاب‌الأوائل ؛ و ابوبکر صولي در کتاب الأوراق ؛ و حمزة‌بن الحسن اصفهانی درتاریخ سني الملوك و در رساله‌ای که درباب اشعار متداول در نوروز و مهرگان نوشته بوده ؛ و ابو ریحان بیروني درآثار باقیه و در تفهیم و در قانون مسعودی ؛ و یاقوت حموی درکتاب ارشادالأریب آورده اند .

ص ۱۲ س ۱۳ شانزده روز تفاوت ازانجا کرده است ،

اگر سالي که تعدیل خلفی بعمل آمده و ترتیبي که دران باب پیش گرفته بودند معلوم بود سال تحریر نوروز نامه ازاین عبارت بدست میآمد ، درکتب تواریخ و مراجع دسترس اینجانب هیچ ذکری ازین تعدیل نشده است ، حتي بیروني بعدازذکرتعدیل معتضدی‌میگوید : «وهذا التاریخ آخر التواریخ‌المشهورة».

امیر ولي الدوله ابو احمد خلف‌بن احمدبن خلف‌بن‌اللیث‌بن فرقد سیستانی شاه سیستان ازاهل علم و فضل و سیاست وشاهی بود و پس ازآنکه شاهی‌را ازدست داده بود در رجب سال ۳۹۹ در دیار هند در زندان بمرد .

ص ۱٤ س ۱٦ ذات الحلَق ،

برای وصف و شکل این آلت رجوع کنید بگاهنامهٔ ۱۳۱۱ تألیف سید جلال الدین طهرانی ص ۱۰۳ .

ص ۱۲ س ۱۷ کبیسه تمام نا کرده بماند

در سال ٤٦٧ هجری بود که سلطان ملکشاه و خواجه نظام الملك جمعی از اعیان منجمین و ریاضیون را گرد کرده ایشان را امر بتعدیل سال کردند یعني نوروز را که بواسطهٔ اجرا نکردن کبیسه در اول بهار ثابت نمانده بود و درین سال در نیمهٔ برج حوت بود باول اعتدال ربیعی بیاورند و ترتیبی مقرر دارند که هیچ گاه اول فروردین ازجای خود تغییر نکند ، از جملهٔ آن منجمین یکي عمر خیام نیشابوری بود ، دیگر عبدالرحمن خازنی ، دیگر حکیم لوکری ، دیگر ابوالمظفر اسفزاری ، دیگر میمون بن نجیب واسطی . ایشان تعدیلي کردند که بتعدیل جلالي معروفست و ازسال ٤٧١ هجری آن را بموقع اجرا گذاشتند ، و ابتداء وضع آن روز جمعهٔ دهم ماه رمضان سنهٔ ٤٧١ بود و دران وقت نزول آفتاب ببرج حمل در هجدهم فروردین بود هجده روز اول را کبیسه کردند و روز نوزدهم را اول فروردین قرار دادند و سال ٤٧١ مبدأ تاریخ جلالي گردید . تفصیل این مجمل را اینجانب درکتاب « اخبار و آثار خواجه نظام الملك طوسی وزیر آل سلجوق » بشرح و بسط تمام آورده‌ام . ابن الأثیر و ابوالفدا آورده‌اند که منجمین مزبور رصدی نیز برای سلطان ملکشاه ساختند ومال بسیاری دران راه خرج شد و تا سال ٤٨٥ بدان بنا مشغول بودند ولی بسبب فوت ملکشاه درین سال این کار « تمام نا کرده بماند » .

ص ۱۳ س ٦ بهمه روزگار ،

این فصل آیین پادشاهان ایران بسیار شبیه است به سیاستنامه که تحریر آن بدست نظام الملك تا سال ٤٨٥ دوام داشته است ، بطوری که بعضی ازعبارات

این فصل چنان مینماید که از مندرجات سیاستنامه گرفته شده و خلاصه شده باشد. برای خوان نهادن شاهان رجوع شود بفصل سی‌وششم سیاستنامه (ص ۹۰ چاپ کتابخانهٔ کاوه و معرفت) که باین طور شروع میشود: «پادشاهان همیشه اندر خوانها نهادن تکلّف کرده‌اند ...»

ص ۱۳ س ۸ فقاع حرو (جزر)،

حدس اینکه مراد جزر باشد مبتنی بر آنست که در مخزن الأدویه در مادهٔ جزر گوید «نبیذ آن که آب فشردهٔ آن را باربع آن عسل بجوشانند و درخم کنند و بگذارند تا بجوش آید و مسکر گردد بغایت مست کننده است.» و در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است «جزر بفارسی گزر و زردک گویند ... نبیذ او که آب افشردهٔ اورا با ربع او عسل جوشانیده درخم ریخته بگذارند تا مسکر شود بغایت مست کننده وبطی‌ءالانحدار و مصدّع [است]، و عرق که با ادویهٔ مناسبه گرفته شود بدستوری که در دستورات مذکور است در جمیع آثار نایب مناب خمر است مگر در اسکار ... و قدر شربت ... از نبیذ او تا پنجاه مثقال.»

ص ۱٤ س ٤ از بیم پادشاه،

فصل دهم ازسیاستنامه (ص ٤٥) مربوط بصاحب خبران ومنهیان است که در دربار خلفاء صاحب البرید میگفته اند.

ص ۱٤ س ۱٦ تمام کردی،

باهتمام شاهان دربنا کردن و آبادان ساختن مملکت درسیاستنامه اشاره‌ای بیش نشده است آنجا که میگوید (ص ٦ س ٤ تا ۸): «و دیگر آنچه بعمارت جهان پیوندد از بیرون آوردن کاریزها و کندن جویها و پلها بر گذر آب [های] عظیم و آباد کردن دیهها و مزارع و بر آوردن حصارها وساختن شهرها و بر آوردن بناهای رفیع [و نشستگاههای بدیع بجا آرد]. و برشاهراهها رباطها فرماید و

مدارس ازجهت طالب علمان ، تا آن نام اورا همیشه بماند وثواب آن مصالح بدان جهان اورا حاصل شود . . . » این اطناب حکیم عمرخیام را در واداشتن شاهان خلف بتمام کردن نیم کردههای سلف آیا براین میتوان حمل کرد که میخواسته است شاه معاصر او و جانشین ملکشاه کاری راکه ملکشاه شروع کرده بود و ارتباطی با خود خیام داشت یعنی ساختن رصد خانه را بپایان برساند ؟

ص ۱۵ س ۱۳ پل اندیمشک ،

یاقوت حموی درمعجم البلدان درمادهٔ أنْدامش میگوید : « بکسر میم و شین نقطه دار شهریست میان کوهستان لُر و جندیشاپور ، اصطخری گوید از شاپورخواست تا لُر سی فرسخ راه است که دران نه دهی است و نه شهری ، و از لُر تا شهر اندامش دو فرسخ است ، و از پل اندامش تا جندیشاپور دو فرسخ . » ولسترانج (ص ۲۳۸ و ۲۳۹) در ذیل وصف جندیشاپور گوید : دزفول یعني پل دِز یا پل‌قلعه واقع درکنار رود دِز درطرف‌مغرب جندیشاپور بنام پُلی موسوم شده است که میگویند شاپور دوم ساخته است و اصطخری آن را قنطرة اندامش مینامد . خرابهٔ آن پل هنوز موجود است . شهر دزفول درقرن چهارم هجري بنام قصرالروناش نیزمعروف بوده ، مع هذا مقدّسی گاهی آنرا فقط بنام شهر « القنطرة » ذکر میکند . این‌شهر و پل مشهورآن نامهاي متعدد دیگر نیز داشته اند : مثلا ابن‌سراپیون آن را قنطرةالروم میخواند و به رود دز نام رود جندیشاپور میدهد ؛ ابن‌رسته در الاعلاق‌النفیسة ازقنطرةالرودسخن میراند ، و درکتاب ابن خرداذبه بقنطرة الزاب بر میخوریم و زاب را او نام رود دز میداند . در قرن هشتم هجری حمدالله مستوفی پس از ذکر دزفول وآب جندیشاپور میگوید « پلي بران آب بسته‌اند بچهل‌و دو چشمه و درازی آن پل پانصدو بیست‌گام و عرضش پانزده‌گام وآن را پل اندیمشک نیز گفته‌اند .

ص ۱۵ س ۱۷ هزار درم بدان کس دادندي ،

« و رسم ساسانیان چنان بوده است که هر که پیش ایشان سخنی گفتی یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی و بر زبان ایشان رفتی که « زه » خزینه‌دار هزار درم بدان کس دادی » (سیاستنامه ص ۹۳ تا ۹٤) .

ص ۱٦ س ۷ این هر سه را در وقت سیاست فرمودندی ،

« پرویز ملك گفت که ملك نشاید که گناه چهار گروه مردم را در گذارد : یکي آنکه آهنگ مملکت او کند ؛ دیگر آنکه آهنگ حرم او کند ؛ سیم آنکه راز او نگاه ندارد ؛ چهارم آنکه زبانش با ملك بود و در دل با مخالفان ، و در سر تدبیر کار ایشان کند . » (سیاستنامه ص ۲۲) . علاوه برین رجوع شود به نامهٔ تنسر چاپ اینجانب مبحث ٦ ص ۱٦ تا ۱۸ .

ص ۱٦ س ۱۰ چه او و چه دیگران ،

رجوع شود بسیاستنامه فصل یازدهم ص ٥۱ و قابوسنامه چاپ هدایت ص ۲۰۸ .

ص ۱٦ س ۱٦ و ملك خراب گردد ،

رجوع شود بسیاستنامه فصل چهارم ص ۱٥ تا ص ۱٦ س ٤ .

ص ۱۷ س ۲ ازجهت حق خدمت ،

رجوع شود بسیاستنامه ص ۸۹ فصل سی و چهارم .

ص ۱۸ س ٥ و ۱٥ خوید ،

خوید بمعني جو سبز تازه رسته بواو معدوله است بر وزن دید ، حکیم ازرقي گوید :

ز خوید سبز نگردد دگر سروی گوزن   ز لاله سرخ نگردد همه سرین غزال

و فردوسی گوید :

جهان سبز گردد سراسر ز خوید بهامون سرا پرده باید کشید

و سعدی گوید :

هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید

و خید بی واو بمعني گیاه تر و تازه معرب و مغیّر آنست ؛ متأخّرین که آنرا خوید بواو ملفوظ بر وزن دوید دانسته‌اند درشعرمذکور فردوسی تصرف کرده آنرا « سبز گردد همی‌ازخوید » ساخته‌اند وشعرسعدی‌را بعضی « بخورد خوید » و برخی « خورد بخوید » کرده‌اند .

ص ۱۹ س ۲ وهم کشوری بگیر نو ،

اشاره است باعتقادی که در بارهٔ تعبیر خواب دیدن انگشتری بوده‌است که « ملوك‌را بولایت و ملك گزارش کنند » (نوروزنامه ص ۲۸) .

ص ۱۹ س ٤ چاشني کردی ،

چاشنی اندکی ازطعام و شراب را گویند که ازبرای تمیز کردن بچشند : و چاشني گیر حاکم مطبخ را گویند (برهان قاطع) . شاهان دست بغذائی نمیبردند مگر پس‌ازآنکه خوانسالار خود ازغذاهائی که بحضور آورده ازهریك اندکی میچشید تا شاه مطمئن شود که درآنها زهرنیست .

ص ۲۰ س ۷ کدخدای مردمانست ،

صریح است دراینکه کدخدا بمعني وزیرهم استعمال میشده ؛ ونظایراین بسیاراست من‌جمله درسیاستنامه درمکالمهٔ میان وزیر بهرام گور و یك‌تن لشکری (ص ۱۹) آن مرد لشکری میگوید « مرا حق‌خدمت باشد درین درگاه ، کار گل نباید کرد ، اما ترا کدخدائی کردن پادشاه بباید آموخت . »

ص ۲۰ س ۱۳ خرمیهاء دل بزرگان ،

برای من‌ممکن‌نشد لفظي بمعنی‌خرمیها که بصورت خ خ نوشته شودبیابم .

ص ۲۱ س ۷ دارودان ،

دارودان ظرفی بوده است لوله دار که بوسیلهٔ آن دارو در دهان بیمار میریخته‌اند ، و ازاین‌عبارت نوروزنامه بر میآید که برای شیردادن بکودکان بجای پستانك امروزی نیزبکار میرفته است . این‌لغت‌را درفرهنگها نیافتم ولی در فرهنگهای عربي بفارسی در ترجمهٔ میجرو لخي و مسعط آمـده است : « المِیجَرة و اللَّخی دارودان » (السامی) ؛ « مِیجَر بالفتح کبچه و دارو دان که بدان دارو در دهـان ریزند ، مِیجَرة مثـله » (منتهی الارب ، مادهٔ و ج ر) ؛ « المیجر و المیجرة کالمسعط یوجر به الدواء » (قاموس) : « وَجَره الدَّواءَ بدهن وی کرد دارو را ، دارو بدهانش فرو ریخت ، أوجَره الدَّواءَ در دهان وی‌ریخت دارو را » (مقدمه‌الأدب زمخشری) ؛ مُسعَط و مُسعُط دارودان که بدان دارو دربینی‌ریزند (مقدّمة الأدب ص ۳۸ : ۱۳ ، ص ۱۳۰ : ۱۱ ؛ السامی باب یازدهم ؛ منتهی‌الادب) ؛ « لُخّی کرحی و یمد دارو دان که بدان دارو دربینی‌ریزند یا نوعی‌ازپوست ستور دریائی که بدان دارو دربیني‌ریزند » (منتهی الارب) . درعبارت نوروزنامه البته بمعني‌میجرمراد است .

ص ۲۲ س ۲ نـدّ ،

« ندّ بفارسی کشته نامند و مخترع او بختیشوعیّه اند و آن مقوی دل و حواسّ و محرّك باه و مصلح هوای وبائی و رافع زکام است بخوراً و شراباً » (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

ص ۲۳ س ٦ برسر این‌دفینه توانند آمد ،

مراد حکیم آنست که این علامتها که ذکرشد مردمی که مال را درخاك نهان کرده‌اند نهاده‌اند تامحل آن فراموش نشود ، چنانکه دراخبارفتح خوزستان بدست غارتگران عرب آورده اند که پس‌از تصرف تستر واسیر کردن هرمزان

والي خوزستان (از مردم صيمرّة و از بزرگان يكي از هفت خاندان درجهٔ اول پارس و دائی شيرويه پسر خسرو پرويز) چون بمهرجانقذق (مهرگان كده) رفتند يك تن از تازيان سائب بن الاقرع نام داخل قصر هرمزان (در يك ميلي بيرون مهرگان كده) گرديده دريكي ازخانها ديد كه پيكری بر ديوار نقش كرده‌اند كه دستش بسمت نقطه‌اي از زمين درازاست ، گفت بی جهتی نيست كه انگشت اين پيكر اين جارا نشان ميدهد ، آن موضع را كندند درجی پر ازجواهر يافتند كه ازان هرمزان بود (تا آخر حكايت ، الأخبارالطّوال دينوری ص ١٤٠) ؛ امّا اين تعليل درمورد كليهٔ نشانهای دفينها كه حكيم ذكر كرده است صادق نمی آيد .

ص ٢٣ س ٦ خنبره ،

خم و خنب و خنبه و خنبره و خمبره و خمره همه صحيح وهمه درفرهنگها مضبوط است و خنبره خمچه و خم كوچك را گويند ، ناصرخسرو گويد :

درخنبره بماند دو دستت برای جوز بگذار جوز و دست برآور ز خنبره

و نظامی گنجوی گويد :

خنبرهٔ نيمه بر آرد خروش ليك چو پر گردد گردد خموش

ص ٢٤ س ٧ پنا خسرو ،

نام پناه خسرو در سلسلهٔ آل بويه مكرر شده است ولي اينجا مراد لابدّ مشهورترين و بزرگترين ايشان ابوشجاع پناه خسرو عضدالدوله پسر ركن الدوله حسن است ، و متنبّي شاعر عرب نام او را فنّا خسرو بتشديد نون آورده است درين اشعار :

و قد رأيتُ الملوك قاطبةً ، و سرتُ حتّى رأيت مولاها
ابا شجاع بفارس عضدالــــــدّولة فنّــا خسرو شهنشاها
اساميًا لم تزده معرفـــةً ، و انّما لذّةً ذكرناها

ص ۲۸ س ۳ . پیروزه از بهر نامش‌را ،

مراد آنست که فال فیروزی و کنایه از ظفر است . « گویند نگاه کردن بران روشنائی چشم آورد . » (برهان قاطع) .

ص ۲۸ س ۱۱ شدی ،

متقدمین ادبا وشعرای فارسی درنظم و نثر دربیان وقایعی که درعالم رؤیا اتفاق افتاده بوده صیغهٔ ماضی استمراری را استعمال میکرده‌اند باین طور مثلا که « خواب دیدم که چنین میشد » :

چنان دید روشن روانم بخواب — که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد — ازان شمع **گشتی** چو یاقوت زرد
درو دشت برسان دیبا **شدی** — یکی تخت پیروزه پیدا **شدی**
نشسته برو شهریاری چو ماه — یکي تاج بر سر بجای کلاه
مرا خیره **گشتی** سر از فرّ شاه — وزان ژنده پیلان و چندین سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی **دیدمی** — ازان نامداران **بپرسیدمی**

(فردوسی) .

چنان دید کز کاخ شاهنشهان — سه جنگی پدید **آمدی** ناگهان
دمان پیش ضحاك **رفتی** بجنگ — **زدی** بر سرش گرزهٔ گاو رنگ
یکایك همان گرد کهتر بسال — **کشیدی** ز سر تا بپایش دوال
بدان‌زه دو دستش **ببستی** چوسنگ — **نهادی** بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه — کشان و دوان از پس اندر گروه

(فردوسی) .

شهنشه چنین گفت با پهلوان — که خوابي بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سفید — یکی تاج رخشان بکردار شید

خرامان و تازان **شدندی** برم **نهادندی** آن تاج زر بر سرم
(فردوسي) .

چنان دید گوینده یك شب بخواب که یك جام می **داشتی** چون گلاب
دقیقي ز جایی پدید **آمدی** بران جام می داستانها **زدی**
بفردوسی آواز **دادی** که می مخور جز بآیین کاووس کی
(فردوسی) .

« قضارا آن شب هردو بخواب دیدند که **قیامتستی** ، وخلق بحسابگاه حاضر **شدندی** ، ویک یک را پیش **میبردندی** ، ومصطفی صلي الله علیه وسلم شفاعت **میکردی** ، و سوی بهشت **میبردی** ، » (سیاستنامه ص ۱۰۱) .

بخواب دوش چنان **دیدمی** بوقت خیال که **آمدی** برمن آن غزلسرای غزال
بناز در برم **آوردی** و مرا **دیدی** ز مویه گشته چوموی وز ناله گشته چونال
ز مهر گرم **شدی** درعتاب و از دم سرد سخن ازان دهن تنگ تنگ گشته محال
(نجیب الدین جرفاذقانی).

ولي متأخرین این قاعده را رعایت نکرده اند ، حافظ گوید « دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله **بود** » .

ص ۲۹ س ۹ شعر عربي ،

این بیت ازجملهٔ قصیده ایست که از حصین بن حمام مری روایت شده است. وی از شعراي جاهلیت است و گویند عهد اسلام را نیزدریافت . چهل و یك بیت ازاین قصیده درمفضّلیات ضبط گشته است . درحماسهٔ ابوتمّام مقدّم بر این بیت دو بیت دارد که در مفضّلیات نیست ، پس جمعاً ٤۳ بیت میشود . درروایت حماسه این بیت وماقبل آن چنین آمده است :

فلسنا علي الاعقاب ندمی کلومنا ولکن علی اقدامنا یقطر الدما

نفلّق هاماً من رجال . . . الخ ، و معني بيتي که بدان مثل زده شده براین تقدیر چنین میشود که « می شکافیم سرهای مردانی را که برما گرامی‌اند ولکن ایشان در فروگذاشتن جانب ما و ستم برما پیشدستي کردند . » و شك نیست در حکایت نوروز نامه بیت باید همین‌طور خوانده شود ؛ اما در مفضلیات این‌طور روایت شده است :

صبرنا و کان الصبر فینا سجیةً   بأسیافنا یقطعن کفاً و معصما

یفلقن هاماً . . . الخ ، و برین‌تقدیر میگوید که شمشیرهای ما سر آن‌مردان‌را می‌شکافند . دوست محترمم آقای عامری بمن‌خبرداد که در کتاب سمط‌العلی (ص ٤٨ از نسخهٔ عکسی متعلق بوزارت معارف) بدین بیت تمثل شده و آنجا چنین شروع شده که « توقّلتُ هاماً ... » یعنی برسرمردانی بالارفتم ... الخ .

ص ۳۰ س ۱۰ سوحه ،

اگر مراد از این کلمه که دراصل همین‌طور بی نقطه نوشته شده سوخته نباشد دیگر من‌نمیدانم چه لفظی و بچه معنائی باید باشد

ص ۳۰ س ۱۰ ذات‌الحه ،

کلمه ای که شبیه باین‌شکل و نام مرضی باشد یاذات‌الجنب است که مرض معروفست ؛ و یا داءُالحیّه است که بقول دُزی Dozy بزبان فرانسه Ophiasis , espèce d' alopécie باشد .

ص ۳۰ س ۱۲ طلی

این لفظ که درهمین‌صفحه در مورد ده معالجهٔ دیگر نیز ذکر شده اگر همان طَلي و طِلاء عربی باشد بمعني هرچیزی باشد که آن را بر موضعی بمالند و طلایه کنند چون قطران بر بدن شتر و روغن برگلو و غیره ، درین صورت باید قبول کرد که طلی جگر وطلي معده هم ازخارج برموضعی از بدن که محاذی آنهاست

مالیده میشود .

ص ۳۰ س ۱۵ قوباء ،

« القوباء معروفة وهی خلط غلیظ یظهر الي ظاهر الجلد و یأخذ فیه » (مفاتیح العلوم) ؛ « القوباء : بریون » (السامی فی الاسامی) ؛ « قوباء بسکون الواو و فتحها : ادرفن ، و هی داءٌ تعالج بالریق » (صراح اللغة) ؛ « قوباء بالضم وفتح الواو و سکونها ممدوداً : ادرفن » (منتهی الارب) ؛ « بریون با ثالث مجهول و فتح واو بر وزن دویدن علتي است که در بدن آدمی پیدا میشود و هرچند می آید پهن میگردد و خارش میکند وآن را در هندوستان داد میگویند و بعربی قوباء خوانند و باین معني بر وزن فرعون و دلخون هم آمده است » (برهان) ؛ « ادرفن بر وزن قلم زن نام علتي است که در پوست بدن آدمی بهم میرسد و آن را داد میگویند وبعربي قوباء خوانند » (برهان) ؛ « داد نام جوششی است با خارش بسیار که آنرا بعربي قوباء گویند و بهندی نیز این علت را داد خوانند » (برهان) ؛ « انروب بر وزن منکوب جوششی است با خارش که بعربي قوباء خوانند ، و بعضی گویند جوششی است که آن را بفارسی گر و بتازی جرب خوانند ، و با زاي نقطه دار هم گفته اند » (برهان)

ص ۳۱ س ۸ نگران ،

مراد ازین لفظ ظاهراً همانست که درعربی نظرستاره‌ای بر ستارهٔ دیگر گویند .

ص ۳۲ س ۱ تا آژخ فروریزد ،

آژَخ و آزَخ و أژَخ و أزَخ و ژَخ و زَخ و زوخ همه یکیست ، وآن علتّي باشد که آدمی و اسپ را بهم میرسد که دانهای گوشتی سخت بر اعضا برمی آید بقدر گندم یا نخود یا مابین آنها کوچك و بزرگ ، و دردنمیکند وآن را بعربی ثؤلول

خوانند ، به برهان قاطع دراین هفت لغت رجوع شود .

« بالو دانهای سخت باشد مانند عدس که از اعضای آدمی برمی آید و آن را آژخ نیزخوانند وبعربی ثؤلول گویند » (برهان و سروری) ؛ تا شگل بکسر گاف فارسی وسکون لام اژخ را گویند وآن دانهای سخت باشدکه از اعضای آدمی برمی آید و بعربي ثؤلول میگویند » (برهان) ؛ « ثُؤْلول : آژخ ، وهو بثْر صغير يكون صلباً مستديراً علي صور شتّي فمنه منكوس ومتشقق ذوشظايا ومتعلّق ومساري عظيم الرأس مستدقّ الاصل و طويل معقف و منفتح وكلّه من خلط غليظ يابس بلغميّ او سوداويّ او مركّب منهما » (منتهي الارب والافصاح في فقه اللغة) ؛ « گندمه بر وزن ترجمه گرهی باشد سخت وآن از بدن آدمی برمی آید و عربان ثؤلول میگویند وفارسیان اژخ » (برهان) ؛ « گنده بضمّ اوّل گرهی که از بدن برآید و درد نکند و بعربي ثؤلول خوانند » (برهان) ؛ « گوگ بضمّ اوّل وسکون ثاني مجهول و گاف فارسی بمعنی دانهای سختي که دراعضا بهم میرسد و درد نمیکند و عربان ثؤلول خوانندش آمده است » (برهان) ؛ « گوگه بضم اول و ثاني مجهول وفتح گاف فارسی دانهایي را نیز گویند سخت که دراعضای آدمی بهم میرسد و درد نمیکند و پخته نمیشود وآن را بفاسی اژخ و بعربی ثؤلول خوانند و معرب آن قوقه است » (برهان) ؛ « وردان بکسر اول و با دال ابجد بر وزن کرمان دانهای سخت را گویند که از اعضای آدمی بر می آید و بعربي ثؤلول میگویند » (برهان) .

مراد ازهمهٔ این پانزده لغت همانست که امروزه درفارسی زگیل میگوئیم ، درقوانین الصیاد یابازنامه گوید (ص ۳۰۹) : « صوم که بعربی ثآلیل وبترکی ازگیل و بهندی مسه نامند » . امروزه نیز در ایران درمیان عامه معمول است که بعدد زگیلهای بدن دانهای جو گرفته بر یک یک آنها سورهٔ الم نشرح را خوانده میدمند

وهریك را بریك زگیل آشنا کرده بعد مجموع این جوهای افسون خوانده را میکارند و یا در آب میریزند و معتقدند تا موقعی که جو درخاك سبز شود یا در آب بگندد آن زگیلها فرو خواهد ریخت .

ص ٣٤ س ٨ ذوجسدین ،

مراد اینست که درترکیب شمشیر دوعنصر ازچهار عنصر آب و آتش وباد و خاك داخلست : آب و آتش ، و مسعود سعد سلمان گوید :

عزیمت تو دو رگ دارد از شتاب و درنگ
چنانکه داشت دو رگ ذوالفقار از آتش و آب

و قدما هرچنین جسمی را که باعتقاد ایشان از دوجسد ازان چهار جسد ترکیب شده باشد ذوجسدین مینامیدند .

ص ٣٥ س ٣ حیوان ،

درمواردی که امروزه درفارسی کلمهٔ حیوان را به حیوانات جمع می‌بندیم قدما غالباً آنرا مفرد می آورده‌اند چه حیوان اسم جنس است برای همهٔ زندگان . عکس آن یعنی حیوانات نیز دیده میشود منجمله نوروزنامه ص ٤٤ سطر اخیر .

ص ٣٥ س ٨ خانه جگر نهاده‌اند ،

این اعتقاد باید رابطه‌ای با این تعبیر مخصوص فارسی داشته باشد که زهره وجگر را مجازاً بمعنی شجاعت استعمال میکنیم ، ناصر خسرو گوید :

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا

ص ٣٧ س ٢ جو ،

جوی در فرهنگهای فارسی مضبوط نیست ومراد ازان شطبهٔ عربی است بکسر و فتح وضم شین ، و آن راههای شیار مانندی است که درپهنهٔ تیغ میسازند ، رجوع شود به فرهنگ لغات و اصطلاحات نوروزنامه در ذیل کلمهٔ مشطب .

ص ۳۷ س ۱۰ ستیر ،

ستیر همانست که امروزه « سیر » میگوئیم ، یعني چهلیك یک من ، هر استیر چهار درم بود چنانکه سیصد استیر هزارو دویست درم بود . » (صد نثر) ؛ و ناصر خسرو گوید :

بپیش شیری صد خر همی ندارد پای ، دومن سُرُب بخورد ده ستیرَ تیزبَهَی

seer در زبان هندی و setak در سانسکریتی ریشهٔ اصلي این کلمه‌اند وآنها نیز چهلیک یک maund هندی‌اند .

ص ۳۹ س ۷ درونه ،

درونه بفتح اول و باواو مجهول . . . قوس قزح و کمان حلاجی را نیز گویند و بضمّ اوّل بدومعنی آخراست که قوس قزح و کمان حلّاجی باشد ، کسائی گوید : هست سدکیس درونه که بدان پنبه زنند (سدکیس و سرکیس قوس قزح است) ، برهان قاطع و فرهنگ رشیدی .

ص ۳۹ س ۸ آرش و هادان ،

خلط فاحش است میان دو شخص : یکي آرش که در زمان مصالحهٔ میان منوچهر و افراسیاب برای تعیین حد ایران و توران تیری از کوه إریوخشَوْثه (کنار رویان درطبرستان) گشاد داد که بکوه خْوَنْوَنْد (درسرحدّ خراسان) رسید ، چنانکه درویس ورامین آمده‌است :

اگر خوانند آرش را کمانگیر ، که ازساری بمرو انداخت یك تیر . . .

(رجوع شود به نامنامهٔ ایرانی تألیف یوستی درمادهٔ Ereχ̌sa) ؛ دیگری آغش وهادان که در زمان کیخسرو شاه گیلان بوده‌است (نیز رجوع شود به یوستي در کلمهٔ Aghuš) . ومعلوم است که اینجا مراد همان آرش بوده‌است که تیراندازی او زبانزداست ، ولفظ وهادان ناشي ازخلط و اشتباه است .

ص ۴۳ س ۱ سپهسالار ایرانی ،

مراد وَهْرِز (وَهْریز ، وَهْریْز) پسر کامگار دیلمی سپهبد و سرکردهٔ هشتصدتن زندانیان ایرانی است که درسال ۵۷۰ بامر انوشروان خسرو قبادان برای بیرون کردن زنگیان از یمن روانه شد و آنجارا گرفته ضمیمهٔ متصرفات ایران ساخت . وی ازخاندان ساسانی بود وحمزهٔ اصفهانی نام وی را خُرَّزاد پسرنرسی گفته و معتقداست که وهرز اسم مرتبه‌ای از مراتب بزرگان درباری بوده‌است (طبری و دینوری و بلاذری و حمزه دیده شود) . درین حکایت حکیم را اشتباهی دست داده که شاه حبش‌را « ابرههٔ صباح » نام برده وحال آنکه ابرههٔ صباح همعصر شاپور ذوالاکتاف و ازپادشاهان عرب بوده‌است و شاهی که وهرز بتیر زد اباپکسوم مسروق‌بن ابرهة‌بن الاشرم حبشی بود . « فقال وهرز لاصحابه احرقوا السفن لیعلموا انه الموت او الظفر ، و انا ارمی فلیرم کل منکم بخمس نشابات و اصدقوهم الحملة فان تضعضعوا فاعلموا انی قتلت صاحبهم ، فلما برزوا للقتال و تصافوا رمی وهرز بسهم مسموم لم یخط مقتل ابی یکسوم فسقط لمآبه . » (غرر اخبار ملوك الفرس ۶۱۸-۶۱۷)

ص ۴۶ س ۳ ناسزاآن ،

سرناسزایان برافراشتن ، فردوسی

ص ۴۷ س ۸ خواننده ،

استعمال خواننده بمعنی خوانا و قابل خواندن غریبست .

ص ۴۷ س ۱۰ مداد ،

مراد همانست که امروزه مرکّب میگوئیم .

ص ۴۸ س ۵ دوات ،

صریح است که مراد ازان قلمدان‌است (ص ۴۹ س ۸ نیزدیده شود) ،

فرخی گوید :

چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو   درین حدیث تأمل کن و نکو بنگر
دوات‌را غرض آن بود کاندرو قلمست   قلم برابر تیغست بلکه فاضلتر
دوات‌راغرض آن‌بودو هم‌چنین‌غرضیست   دران طویلهٔ گوهر که یافتی ز پدر

وطبری در گزارش وضع قانون مالیاتی خسر و انوشروان گوید پس ازانکه خسرو بمردم‌عزم خودرا براین‌امر اظهار کرد یکي ازحاضران اعتراضی کرد خسرو پرسید تو از کدام طبقه مردمی گفت ازجملهٔ دبیران « فقال کسری اضربوه بالدَّوِیّ حتي یموت فضربه بها الـكتّاب خاصّةً . . . » ودواتی که بآن بتوان کسی‌را بحدّ مرگ زد پیداست چه باید باشد . واینکه درتواریخ دیده میشود که گاهي پادشاهی دوات وزارت پیش کسی میفرستد باین نشان که ترا بوزارت گماشتیم ، یا وزیری را تهدید میکند که دوات ازپیشت برگیرم یعني ترا عزل کنم ، یا وزیری دوات وزارت‌را بعلامت استعفا پیش‌شاه میفرستد ، درهمهٔ این موارد مراد قلمدان وزارت‌است . ابن‌درستویه درکتاب‌الکتاب (ص ٩٤) میگوید « دوات‌چهار قسمت دارد : مَجْری ، حُقّ ، جُوْبة ، طبَق . مجری جائیست که دران قلم‌نهاده میشود ؛ حق‌ظرفیست ازبرنج یا آهن که دران مداد (مرکب) نهاده میشود ؛ جوبة یا وَقْبة جائیست که‌حق‌را دران میگذارند ؛ وطبق جلد دوات یعنی‌پوشش قلمدان‌است . »

ص ٥١ س ٩ الوس ،

این کلمه درصفحهٔ ٥٣ س ٩ و ١٥ نیز آمده ومعلوم میشود که برحسب اساطیر ایراني نام اسپی بوده‌است که ارابهٔ آفتاب‌را میکشد ، ولی درغیر این مأخذ اشاره‌ای باین‌اعتقاد ایرانیان نیافتم . لفظ الوس‌را نیز درهیچ کتاب لغتي ندیدم . درلغت‌لوس درفرهنگ رشیدی آمده‌است « غشی که بکافور مخلوط

سازند ، کسائی گوید :

کافور تو با لوس بود مشک تو با ناك بالوس تو کافور کني دایم مغشوش »

فرض اینکه لوس مطلق غش و بنا بران الوس ترکیبی از لوس والف نفی و بمعنی یکرنگ و بی خال باشد بخاطر اینجانب رسیده است ولي گمان نمیکنم که قرین صواب باشد .

ص ۵۲ س ٦ آسمان مر ماه را ،

بیان این جملهٔ ترکی قدیم را آقای میرزا اسمعیل خان افشار برای اینجانب اینطور نمود که **آت** بمعني اسپ است ، **ایرکا** بمعنی بزرگان و سران (دزحالت مفعولی) ، **اَنْدَغْ کِمْ** بمعنی چنانست که ، **گوگ کا** (که گوگنه تلفظ میشود) بمعنی آسمان (درحالت مفعولي) ، **آی** بمعنی ماه . پس ترجمهٔ جمله چنین میشود که اسپ ببزرگان چنانست که بآسمان ماه .

ص ٦۰ س ۷ و دلیررا بد دل کند ،

انسان بیاد قطعهٔ معروف رودکی می افتد که در المعجم ضبطست :

می آرذ شرف مردمی پدیذ و آزاده نژاذ از درم خریذ
می آزاده پدیذ آرذ از بذ اصل فراوان هنرست اندرین نبیذ
هر آنگه که خوری می خوش آن گهست خاصه چو گل و یاسمن دمیذ
بسا حصن بلنذا که می گشاذ بسا کرهٔ نوزین که بشکنیذ
بسا دون بخیلا که می بخورد کریمی بجهان در پراگنیذ

ص ٦۱ س ۱۵ شراب خوردن اورا زیبد ،

در رباعیات حکیم عمرخیام نیز این مضمون آمده است :

می گرچه حرامست ولي تا که خورد آنگاه چه مقدار خورد با که خورد
هرگاه که این سه شرط شد راست ، بگو پس می نخورد مردم دانا که خورد

و خواجه ابوعلی سینا نیز گوید :

حلال گشته بفتوای عقل بر دانا حرام گشته باحکام شرع بر احمق

ص ٦٣ س ۳ و ۸ و ۱٤ ، ص٦٤ س ۸ ، ص ٦٥ س ۱ نقل ،

آنچه امروزه « مزهٔ » شراب میگوئیم سابقاً نقل گفته میشده‌است :

« النقل بالضم هو مايتنقل به علي الشراب » (صحاح جوهری) ؛ « النقل بالفتح والضم مايعبث به الشارب علي شرابه ويتنقل به‌علی شرابه . . . وما يؤكل من الفوا كه ونحوها مع الشراب » (مقتبس ازتاج العروس) ؛ « نقل آنچه بعدشراب ازقسم ترش و نمکین وکباب وغیره خورند » (غیاث اللغات) ؛

درمجلس احرار سه چیز است و فزون نه ، وان هرسه شرابست و ربابست وکبابست
نه نقل بود مارا نه دفتر و نی نرد ، وین هرسه‌درین مجلس ما در نه صوابست
دفتر بدبستان بود و نقل ببازار ، وین نرد بجائی که خرابات خرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم ، خوشا که شرابست و کبابست و ربابست
(منوچهری) ؛

« و میوه و ریحان ازپیش‌یاران برندارد و نقل بسیار نخورد » (اخلاق ناصری) ؛ و گفته‌اند که « الصاحی بين السكاری كالحي بين الموتى يأكل من نقولهم و يضحك علي عقولهم » ؛ وعبید زاکانی راست : « حکیمی گفته که هشیار درمیان مستان مانند زنده درمیان مردگانست ازنقولشان میخورد و بعقولشان میخندد .»

ص ٦۹ س ۷ کون و کچول کردن ،

کچول با واو مجهول بر وزن قبول جنبانیدن جفته و سرین باشد بهنگام رقصیدن ، برهان . محیی عراقی گوید (از فرهنگ رشیدی) : —

افشاندن دست شیرمردان ز دو کون اکنون بترانه و کچول افتاده‌است

و آن مخفف کاچول است : « کاچول باجیم فارسی بر وزن شاغول کون جنبانیدن

باشد یعنی حرکت دادن سرین بوقت رقصیدن و مسخرگی کردن » (برهان)،
نزاری گوید (از فرهنگ رشیدی) : —

ازان جمله پنجاه من بار کرد　　　چو رقاص کاچول بسیار کرد

« نشاط دریشان آمد و رقص و کچول آغازیدند » (راحة‌الصدور)

ص ۷۰ س ۵. و بزم نهادن آیین آورد ،

داستان پیدایش شراب چنانکه در افواهست و نمیدانم منسوب بکدام کتابست آنست که گویند جمشید انگور را بسیار دوست داشت ، امر کرد که قدری درخم ریخته نگاه دارند ، چنین کردند و سرخم را پوشاندند ، چون زمستان رسید رفتند که اندکي ازان بیارند تلخ شده بود ، گفتند این زهر شده است مواظبت کنید که کسی ازان نخورد ، کنیزکي که از رنج دردی بی‌درمان ازعمر بتنگ آمده بود اندکی ازان خورد بقصد آنکه از زحمت زندگی رهائی یابد بهبودی یافت ، راز خاصیت شراب مکشوف شد .

اما حکایت بوصفی شبیه بتفصیلی که حکیم در نوروزنامه آورده در کتاب راحة‌الصدور نیز آمده‌است ، و ناشر کتاب احتمال میدهد که راوندی آنرا از کتاب‌الشراب که‌خود اوبدان اشاره نموده‌است اخذ کرده‌باشد ، و عین عبارت راوندی که هیچ طرف نسبت با انشای سادهٔ روان شاعرانهٔ لطیف خیام نیست اینست (ص ٤۲۳–٤) : —

« و آورده‌اند که بدور کیقباد جشني عظیم بوذ و کبار درحضرت بارسماطین خدمت کشیذه لکلکي بیامذ ماری در گردن آویخته و محکم شذه و بر شکل داذخواهان و فریاذ خوانان در مقابل تخت ملك بر زمین نشست وبزبان مرغان از دست مارفغان درگرفت ، یکي ازحجاب گفت این بی‌زبان ازدست این حیوان جان‌ستان درمانده است و استغاثت بحضرت ملك آورده و با او استظهار وثوقی

نتوان که از ما ایمن باشذ تااورا برهانیم ، کیقباذ برگشاذ تیرقادر و واثق بوذی فرموذ که من بتیرسرمار درزمین دوزم تامرغ راه هوا بردارذ و ماررا بزار ووار بگذارذ ، گفتندرای اعلی برترست ملك رای بامضا رسانیذ ومرغ بفراغ خلاص یافته ازچشمها غایب گشت ، بعداز زمانی چون مستبشری و مستظهری گرازان و نازان حلقه کنان بهمان موضع فروذ آمذ پنج دانه در دهان خدمت کنان سر بر زمین نهاذ و بغیبت تشریف داذ ، ملك فرموذ که مکافات این احسان که در بارهٔ اونموذیم این دانه آورده‌است حاضر کنیذ تاخوذ چیست ، چون بکنار تخت نقل کردند ملك فرموذ که این چه شایذ بوذ گفتند این از نوادر دهر و غرایب عصرست چشم ما چنین چیزی ندیذه است و گوش جنس این واقعه نشنیذه ، اصناف مردم را از علما وحکماواطبا ودهاقین ورهابین وفیلسوفان [و] عطاران و بقالان و مردم کشاورز را حاضر کردند و بخدمت تخت اعلی آوردند ، هرکسی سخنی میگفت و درّی میسفت اتفاق بران نهاذند که این دانه هرچ را بشایذ ازین قدرکاری نگشایذ در زمین دفن بایذ کرد تا ازو چه زایذ ، در جایی حصین روذباری جستند و برطرف مرغزاری بکشتند و درتعهد افزوذند تابمدت نبت از هریکی شاخی جست که خضرت او ناموس اجنحهٔ طاووس بشکست ، خبربکیقباذ رسیذ تجشّم کرد و بدیذ و وصیّتی کی لایق بوذ تقدیم فرموذ و در تعهّد فزوذ تا بانگور بوذ ولطف خوذ بموذ ، گفتند این نبات درخضرت نضرتی داشت وبمیوه سر بفراشت ازو دیگر دانها ببایذ کاشت تا زیب باغها وآرایش راغها ازو حاصل شوذ ، چو بسیار شذ نمی یارستند خوردن چه بر منافع و مضار واقف نبوذند ، ملك فرموذ که منفعت این در آب و شراب تواند بوذ ، چو آب بگرفتند ودرخنب کردند بجوش آمذ فیلسوفان ازان درتعجب ماندند بر آن نهاذند که جمعی مباح الدم را حاضر بایذ کردن تاتجربت حاصل آیذ ، سه کس مختلف المزاج را بیاوردند وبا کراهی

عظیم با صذ هزار بیم شربتی هریکي باز خوردند بدوم شربت گستاخ شذند وبسوم شربت فریاذ کردند تا چهارم بیاوردند چون بپنج رسیذ نشاط دریشان آمذ و رقص وکچول آغازیذند ولور و سمسول ورزیذند وکس را بالای خوذ ندیذند ، زبان بدشنام کیقباذ کشیذند چون بغایت مستي رسیذند ، روزدیگر صبر نمی توانستند و بزرگان در آن شروع نمی‌یارستند ، گفتند تاچهار فصل بریشان نگذرذ ایمن نشایذ بوذ که این نشاط غمی آرذ و مرگی بریشان گمارذ ، درچهار فصل چند کس را این شراب بداذند تا فواید شراب روی نموذ وهمه‌را نشاط افزوذ گفتند منفعت آن دانه این بوذ ، بعد از آن زینت مجلس و جمع احباب بذان می‌جستند . . . »

ص ۷۰ س ۷ غوره ؛

غُوَره یا غُوَرَج (معرّب) ، نام قریه‌ای بوده‌است بردرشهرهرات ، رجوع شود بمعجم‌البلدان ج ۳ ص ۸۲۱ و ۸۲٤ .

ص ۷۰ س ۱۰ نام برسر زبان بگویند ،

« و درسواد هری صدو بیست لون انگور یافته شود هریك از دیگری لطیف تر ولذیذ تر . » (چهار مقالهٔ نظامی عروضی ص ۳۱)

ص ۷۳ س ۱۷ خذالعفو ،

مأخوذاست ازقرآن سورهٔ هفتم آیهٔ ۱۹۸ .

ص ۷۵ س ۸ تو دل از کار او فارغ دار ،

این‌غلامی که سلطان محمود باین‌طور تربیت کرده‌است هیچکس نمیتواند باشد مگر ایاز اویماق که بعدها در روزگار سلطان مسعود از سرداران معتبر شد ودرسال ٤٤۹ هجری درگذشت (رجوع شود بابن‌الاثیر درحوادث این‌سال).

فرهنگ

لغات و اصطلاحات نوروزنامه

بعضی لغات مربوط بانواع اسپ درین فرهنگ ضبط کرده‌ام که در نوروزنامه ذکر آنها نیامده است ، اما چون در ضمن تتبع برای یافتن لفظ صحیح بعضی از نامهای اسپان که در متن آمده بود باین لغتها برخوردم آنها را نیز یاد داشت نمودم ، شاید که برای کشف حقیقت سایر نامهائی که هنوز مجهول مانده مفید افتد .

آبان ، رجوع شود بحواشی ص۸۳ .

آبگون (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۳ .

آذر ، رجوع شود بحواشی ص۸۳ .

آژخ ، رجوع شود بحواشی ص۹۹ .

ابرش ، بر وزن مهوش ، رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته را گویند ، و اسپی که نقطهای مخالف رنگ او برا و باشد ، برهان . « ابرش بیشتر بدباشد خاصه که چشم و کون وخایه ودم او سپید بود . » (قابوسنامه) . نیز رجوع شود به فرسنامهٔ هاشمی (۱) ص ۱۳ در جزء انواع اسپ .

ابرکاس ؟ (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۳ .

ابرگون ؟ (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۲ .

ابلق (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۵ ، ابلک بفتح اول و لام و سکون ثانی و کاف فارسی (کذا) هرچیز دو رنگ را گویند عموماً وسیاه و سفیدرا خصوصاً ، و ابلق معرب آنست ، برهان . سیف [اسفرنگ] گوید (از رشیدی) :

گر بداند که بدور تو دو رنگی عیبست
صبح صادق نکند ادهم شب را ابلک

---

(۱) این فصل فرسنامهٔ هاشمی که درتمام این فرهنگ مورد استفادهٔ اینجانب شده‌است بقول خود او منقولست از فرسنامه ای که در زمان سلطان محمود غزنوی نوشته شده بوده است .

«اسپ ابلق ناستوده است و نیک خود کم بود.» (قابوسنامه). نیز رجوع شود به فرسنامهٔ هاشمی ص ۱۳ جزء انواع اسپ. از اسپهای معروف تاریخ یکی ابلق انوشروان را ذکر کرده اند، هاشمی ۱۰–۱۱. «اگر سیر سبزه را خواهی ابلق» (هاشمی ص۱۰).

ادس؟ (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۴ .

اردیبهشت، رجوع بحواشی ص۸۲.

ارغون (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۳ ، بروزن گردون اسپ تندو تیزرا گویند، برهان. اسدی گوید:

هزار اسپ دیگر بزرین ستام
از ارغون و از تازی تیز گام

اسفندارمذ، رجوع بحواشی ص۸۳.

اسماعیلی (نوعی قلم) ۴۹ : ۱۷ ، ظاهراً منسوب به صاحب اسمعیل بن عباد وزیر آل بویه است.

اشقر (نوعی اسپ) ۵۵ : ۱ ، رجوع شود بقاموسهای عربی.

اشکره = مرغان شکاری، ۵۷ : ۱۰ و ۵۹ : ۷ .

اشکل و **اشکیل**، بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و لام، اسپي را گویند که دست راست و پای چپ او سفید باشد، برهان. «آنکه دست و پا خلاف یکدیگر بود آن را اشکیل خوانند.» (هاشمی ص ۸).

افزار = ادویه، ۶۳ : ۱۴ و ۶۴ : ۸ ، بروزن رفتار ... ادویهٔ گرمی که در طعام کنند همچو فلفل ودارچینی و زیره ومانند آن، برهان.

اکدش، بکسر اول و دال ابجد بر وزن کشمش، دو تخمه را گویند از حیوان و انسان مطلقاً ... و اسپی را هم گویند که پدرش ازجنسی و مادرش ازجنسی دیگر باشد خصوصاً، وآن را بعربی مجنس خوانند، برهان. ونظامی گوید (از سروری):

نظامی اکدش خلوت نشین است
که نیمی سرکه نیمی انگبین است.

اُوقیّة (وزني است) ۳۷ : ۱۰ و ۳۸ : ۹ ، جوهری گوید که در زمان ما آنچه میان مردم متعارف و در نزد اطباء معمول به

است وزن اوقیه و وقیة ۱۰ درهم و ۵ هفت یك درهم است که معادل یك استار (سیر) و دوثلث استار میشود، رجوع کنید بتاج العروس درمادهٔ و ق ی.

اهار ؟، ٥٦ : ١٤ .

باد، ... اسپ را نیز گویند که بعربی فرس خوانند ' برهان . امیرخسرو گوید : فرود آمد ز پشت باد چون باد ؛ همو گوید : چو شه دید آن دو باد تنگ بسته، از فرهنگ رشیدی .

بادخنگ (نوعی اسپ) ٥٣ : ٩ ، رجوع شود به باد وخنگ .

بادروی ؟ (نوعی اسپ) ٥٣:١٢ ، رجوع شود به باد .

بارگی، بفتح ثالث بر وزن خانگی، اسپ را گویند و بعربي فرس خوانند و بعضی گویند نوعی از اسپ باشد وبعضی اسپ پالاني بارکش را گفته اند، برهان .

باره، اسپ را نیز گویند که بعربي فرس خوانند، برهان .

بحری (نوعی شمشیر) ٣٦ : ١٣ ، شاید منسوب به بحرین مراد باشد، چه درنسبت بآن بحرانی و بحری هردو آمده است . بحرین ناحیه‌ای از شبه جزیرهٔ عربستان را میگفته اند که درساحل خلیج فارس میان بصره وعمان قرار داشته وشهر مرکزی آن موسوم بوده است به هَجَر . این ناحیه جزء بلاد نجد محسوب میشده و غیر از جزیرهٔ بحرین امروزي است .

بدو، بفتح اول و ثاني و سکون واو ' اسپ تند رو را گویند ' برهان .

بِرْدَن، بکسر اول وسکون ثانی وفتح ثالث ونون ساکن، ... اسپ جلد و تند را نیز گویند، برهان .

بُلْفضلی (بوالفضلي، نوعی قلم) ٤٩ : ١٧ ، ظاهراً منسوب بابوالفضل محمد پسر عمید ابو عبدالله حسین است که به ابن العمید معروفست .

بند = مفصل ' ٦٤ : ٦ .

بنفشه گون (نوعی اسپ) ٥٣ : ١٤ .

بور (نوعی اسپ) اسپی که رنگ او بسرخي گراید، سروری و برهان . «اسپ بور (خ : بوز) کم بود که نیک باشد . » (قابوسنامه). « اگر شکار را

خواهی بور . » (هاشمی ص ۱۰).
از اسپهای معروف در تاریخ یکی بور بیژن را ذکر کرده اند ، هاشمی ص ۱۰ — ۱۱ .

بورسار (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱٤ ، رجوع شود به بور .

بوز اسپ نیله که رنگش بسفیدی گراید، و مطلق اسپ جلد و تند و تیزرا گویند ، رشیدی و برهان . نیز رجوع شود به فرسنامهٔ هاشمي ص ۱۳ جزء انواع اسپ.

بوستانی (نوعی شمشیر) ۳۷ : ۸ .

بهارگون (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۳ .

بهاز اسپ اصیلی را گویند که در ایلقی بجهت نتاج گرفتن سردهند ، برهان .

بهگون (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۲ .

بهمن ، رجوع شود بحواشی ص ۸۳ .

بی‌داد = ظالم، ۹ : ۱۵، این استعمال مطابق منطق است چه داد عدل است و بی‌داد کسی میشود که عدل ندارد یعني ظالم است . استعمال سایر متقدمین هم شاهد صحت این مورداست :

وراکندرو خواندندی بنام
بکندي زدی پیش بیدادگام (فردوسي) ؛
دل هردو بیداد ازان سان بسوز
که هرگز نبینندجز تیره‌روز (فردوسي) ؛
دل هردو بیداد شد پر نهیب
که اخترهمیرفت سوی نشیب (فردوسی) .

و مفهوم ظلم را به اضافهٔ یاء مصدری میرسانده اند :

ز بیـدادي نوذر تاجور
که بر خیره گم کرد راه پدر (فردوسی) .

مع‌هذا دراوایل قرن‌هفتم هجری‌شمس قیس مینویسد که « لفظ بیداد اسم علمست ظلم را . »

بیدخ ، بفتح اول بروزن برزخ ، اسپ جلد و تند و تیز خیز را گویند و بکسر اول هم آمده‌است ، برهان . بیدخ اسپ تندوجنگی ، سروری . نیز رجوع شود به هیدخ .

بیمارناك = علیل‌مزاج ، ۵۷ : ٦ ، انکشتال بفتح همزه بیمارناك بود ، سروری ؛ بیمارغنج بیمارناك بود و دردمند ، سروری .

پالا ، **پالاد** ، **پالاده** ، **پالای**،

بالا بباء تازی اسپ جنیبت باشد که آن را کتل خوانند ، حکیم فردوسی فرماید:

ببالای رزم اندر آورد پای
خروشان‌وجوشان در آمدزجای ،

برهان قاطع ومجمع‌الفرس سروری (که درلغت بالای دربیت فردوسی« ببالای خنگ » آورده) . پالاد اسپ جنیبت را گویند که اسپ کوتل باشد و آن اسپی است که پیشاپیش امرا وسلاطین برند ، و اسپ پالانی را نیز گفته اند ، برهان و سروری . پالاده اسپ جنیبت را نیز گویند که اسپ کوتل باشد ، استاد عنصری گوید :

ابلق ایام را تا بر نشیند میرود
سبزخنگ چرخ پیش‌قدراو پالاده‌ای ،

برهان و سروری .

پدید کردن ، رجوع‌شود به ص۸٤.

پروردگار = مربّی و پرورنده ، ٤۲ : ۱۱ .

پی = عصب٤۰ : ٥ و ٦٤ : ۱۲ .

پیسه (نوعی‌اسپ) ٥۳ : ۱۲ و ٥٤: ٥ ، با ثاني مجهول بروزن کیسه ، بمعني سیاه و سفید بهم آمیخته باشد ، ونیزهر رنگی که بسفید آمیخته بود و بعربی ابلق گویند ، حکیم انوری گوید :

جاه‌تو سایه‌ایست که خورشید را بعمر
امکان پیسه کردن آن نیست در شمار ،

برهان و سروری .

پیسهٔ کمیت (نوعی اسپ) ٥۳ : ۱۰ و ٥٤ : ٦ ، رجوع‌شود به پیسه و کمیت .

تازی چرمه (نوعی‌اسپ)٥۳: ۹ ، از اسپ تازی اسپ عربي مراد است ، برهان . نیز رجوع شود به‌چرمه .

تباهه ، ٦۲: ۱۱ ، بفتح رابع ، گوشت پختهٔ نرم و نازك را گویند و بمعني قلیهٔ بادنجان وبادنجان پخته و کباب وخاگینه هم آمده‌است ؛ تباهجه بر وزن تغارچه گوشت‌پختهٔ نرم و نازك‌را گویند ومعرب آن طباهجه است ، برهان . طَباهَجَة یا طَباهج گوشت شرحه شرحه شده که بعربی صفیف گویند وآن معرّب تباهه است (از تاج‌العروس) .

تُرُغ ، بضم اول و ثانی و سکون غین

نقطه دار ، اسپی باشد سرخ رنگ که آنرا کهر خوانند ، برهان .

تري = رطوبت ، ۶۳ : ۱۲ .

تماشاگاه ، ۷۷ : ۲ ، ۳ .

توابل = افزار ، ۶۲ : ۱۱ و ۶۴ : ۸ ، التابل ، کصاحب وهاجر وجوهر ، ابزار الطعام ج توابل ، قاموس . رجوع کنید به افزار .

توز (پوست درخت خدنگ) ۳۹ : ۱۱ ، « در شهر جی پایتخت اصفهان از زیر تلها و تپه هائی که شکافته شد خانهائی بیرون آمد پر از بستهای زیادی ازپوست درخت خدنگ (وآن پوستي است که کمانها و سپرها را بدان میپوشند و آن پوست را توز مینامند) که بر آنها کتابتي نقش کرده بودند کسی نمیدانست چه خطی است و چه بر آنها نوشته. » (تاریخ سنی ملوك الارض و آثار باقیه) ؛ ابن الندیم نیز در باب انواع کاغذ گوید برای آنکه نوشته جاودان بماند در روی توز که کمانهارا بدان پوشند چیز مینوشتند . توز وتوژ پوست درختی که برزین اسپ و کمان و امثال آن پوشند ، برهان قاطع ؛ « این ملاطفها درمیان چوبي نهادند و سالیخ وار توز کمان بر پوشیدند و بدست سرهنگی به ری فرستادند . » (راحة الصدور) .

درخت خدنگ همانست که ازان تیر خدنگ و زین خدنگ را میگرفته‌اند . پس پوست آن بجای کاغذ و نیز برای پوشیدن روی کمان و سپر و زین اسپ بکارمیرفته است . وازالیاف آن پارچه‌ای می بافته‌اند که توزی خوانده میشده است وآن ازلباسهای تابستانی بوده است مانند کتان ، و یاقوت حموی اشتباه میکند که اسم این پارچه را از اسم شهر **تَوَّز** (**تَوَز** ، **تَوُّج**) در خوزستان مشتق میداند. درالمعجم آمده است :

پیراهنم از خون وآب دیده
چون توز کمانست و من کمانم .

وکمال اسمعیل گوید :

از ماه چهره‌ام قصب السبق برده بود
واکنون چو تار توزی گشتست پیکرم

وابوالفرج رونی گوید :

همیشه تا بتموز و بدی بکار شود
لباس توزی و کتان و قاقم و سنجاب

توسن ، بفتح اول وسین بی نقطه بروزن کودن ، وحشی و رام نشونده را گویند عموماً ، و اسپ سرکش و حرون و جهنده را خصوصاً ، برهان .

تیر ، رجوع شود بحواشی ص ۸۲ .

چارگامه ، با گاف فارسی بر وزن کارنامه ، اسپ رهوار خوش رفتار باشد ، برهان .

چاشنی ، رجوع بحواشی ص ۹۳ .

چپار ، بر وزن قطار ، هرچیز دو رنگ باشد عموماً . . . و اسپی که نقطها و گاهای سیاه یا غیر رنگ خودش بر بدن داشته باشد خصوصاً ، و بعربی ابرش خوانند ، برهان .

چرخ (نوعی کمان) ۴۰ : ۱۳ و ۴۱ : ۸ ، کمان سخت را گویند ، و نوعی از کمان که آن را تخش گویند ، و کمان حکمت را نیز گویند و آن نوعیست از منجنیق که بدان تیر اندازند ، برهان .

ستون کرد چپ را و خم کرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست
(فردوسی) ؛

کمانی ببازو در افگند سخت
یکی تیر برسان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست
خدنگش بچرخ اندرون راند راست
(فردوسی) .

چرخ انداز بروزن دست انداز کمان دار را گویند ، برهان .

جُرده ، بضم اول بوزن مرده ، اسپی را گویند که پدرش عربي و مادرش غير عربي باشد ، و اسپ خصی را هم میگویند ، و بفتح اول اسپ زرد رنگ را گویند ، برهان . نیز رجوع شود به فرسنامهٔ هاشمی ص ۱۳ جزء انواع اسپ .

از اسپهای معروف تاریخ یکی جردهٔ بهرام را آورده اند ، هاشمی ۱۰-۱۱ .

چرده . . . اسپی را نیز گویند که بور باشد یعني سرخ رنگ باشد ، برهان .

چرمه (نوعی اسپ) ۵۳ : ۹ و ۵۴ : ۲ ، بفتح اول و ثالث و سکون ثاني ، مطلق اسپ را گویند عموماً و

اسپ سفید موی را خصوصاً ، برهان .

پر از خشم و پر کینه سالار نو
نشست از بر چرمهٔ تیز رو
بیفگند برگستوان و بتاخت
بگردسیه چرمه اندر نشاخت. (فردوسی)
چرانندهٔ کرگس اندر نبرد
چمانندهٔ چرمهٔ ره نورد . (فردوسی)

خاقاني گوید (از فرهنگ رشیدی) :

دو اسپه در آی و رکابی در آور
کزو چرمهٔ صبح یکران نماید .

« اسپ چرمه خنگ ضعیف بود ، اگر خایه و میان رانهاء وی و سم و دست و پای و بوش و ناصیه و دم سیاه بود نیك باشد . » (قابوسنامه)

چشم = سفیدی میان سر فا و قاف و واو ، ۴۷ : ٤٠ .

چشینه (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۱ ، بر وزن خزینه بمعنی چشیشه است که رنگ اسپ واستر باشد وآن را خنگ گویند یعني سفید موی ، برهان .

چشیشه بر وزن همیشه رنگی باشد مخصوص اسپ و استر که آن را خنگ خوانند ، برهان .

چِل ، بکسر اول ، اسپی است که دست راست و پای چپ او سفید باشد ، برهان .

جم بور ؟ اسپی که روی و شکم وهر دو دست و پای او سفید باشد ، سروری. نیز رجوع شود به جمزیور .

جمزیور ، با زای هوز و واو بروزن همدیگر ، اسپی را گویند که روی و شکم وهر دو پای او سفید باشد ، برهان . نیز رجوع شود به جم بور .

جمند ، **چمن** ، **چمند** ، جمند ، بر وزن لوند ، مردم کاهل و باطل و بي‌کارو مهمل را گویند ، و این لفظ را بر اسپ گمراه و کاهل بیشتر اطلاق کنند ، و در اصل جایمند بوده بکثرت استعمال الف و یا افتاده جمند شده ، برهان . چمن اسپ خوش راه و نرم رفتار را هم گفته اند ، برهان . چمند ، بوزن سمند ، اسپ کند رفتار و کاهل را گویند ، برهان و سروری .

چموش ، بر وزن خموش ، اسپ و

استرلگد زن و بدنعل را گویند، برهان.

جو ، رجوع شود بحواشی ص ۱۰۱ .

چوگانی اسپی باشد که درچوگان بازی مناسب باشدسواریش، سروری وبرهان.

حَرْمَلْ = اسفند ، سداب بیاباني ، ۳۷ : ۱٦ ، دانۀ گیاهی معروفست که برای دود دادن بکار میرود وبرای درد مفاصل نیکست ، مسهلست وسودا وبلغم را خارج میکند وخون را پاک میسازد و خـواب می آورد زیرا قوۀ مست کنندگي دارد مثل شراب که مستي می آورد ، وآن بر دو نوع است نوعی از آن را بفارسی اسفند گویند ونوع دیگر آن سداب بیاباني است ، ازتاج العروس.

حنیفی (نوعی شمشیر) ۳٦ : ۱٤ ، و آن منسوبست به ابوبحر صحر الاحنف پسر قیس بن معاویۀ تمیمی بصری ، وهو تابعی کبیر من العلماء الحکماء ، ولد فی عهد النبي و لم یدرکه . والاحنف لقب له وانما لقبَ به لحنف کان به . . . وهو الذی افتتح الروزنات سنة ٦۷ بالکوفة ویقال سنة ۷۳ ، والسیوف الحنیفیـة تنسب الیه لانه اول من امر باتخاذها ، والقیاس احنفی ، از تاج العروس .

« دخلت علي المنصور ذات یوم وعلیّ دراعـة فضفاضة وسیف حنفی اقرع بنعله الأرض » (طبری) .

خاك رنگ (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۲ .

خُرداد ، رجوع شود بحواشی ص ۸۲ .

خرماگون (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۱ ، « بهترین رنگهاء اسپ کمیت و خرما گون است که هم نیکو بود وهم در گرما وسرما صبور باشد و رنج کش . » (قابوسنامه) . « اما کمیت و کهر هم دو رنگست یك رنگ کمیت روشنتر است یك رنگ کهر که تیره تر وبرنگ خرما باشد . » (فرسنامۀ اسدالله خوانساری).

کمیتی که رنگش چو خرما بود
بگرما و سرما توانا بود .

خسروانی (دینار —) ۲٤ : ۱۱ ، خسروانی نوعی زر رایج هم بوده است ، برهان . فرخی گوید (از رشیدی) :

همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد
ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار . . .

خلیفه ، رجوع شود به ص ۸۰ ، منوچهری گوید :

شادمانه بزی ای میر که گرداننده فلك
این جهان زیر نگین خلفای تو کنند .

خُنبره ، رجوع شود بحواشی ص ۹۵ .

خنگ (نوعی اسپ) ۵۳ : ۹ و ۵۵ : ۳ ، ٤ ، باول مکسور ، هر چیز که آن سفید باشد عموماً ، واسپ موی سفید را گویند خصوصاً ، برهان . « اگر سیر مرغزار را خواهی خنگ . » (فرسنامهٔ هاشمی ۱۰) . از اسپهای معروف تاریخ یکی خنگ خسرورا نام برده‌اند ، هاشمی ۱۰ — ۱۱ .

خنگ عقاب (نوعی اسپ) ٥٤ : ۱۱ .

خواننده ، رجوع بحواشی ص ۱۰۳ .

خورشید (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۰ و ٥٤ : ٤ .

خوید ، رجوع شود بحواشی ص ۹۲ .

داروَدان ، رجوع بحواشی ص ۹٤ .

دَزوله ، رجوع شود بحواشی ص ۱۰۲ .

دُکّان = مصطبه ، ۲۸ : ۱۵ ، دکّهٔ عربی و دکّان یا دکان فارسی معنائی که امروز میدهد سابقاً نداشته بلکه بمعنی سکّو و صفّه و تخت مانندی بوده که در وسط میدانی یاپای دیواری می‌بسته و میساخته اند مانند تخت وسط تکیه‌ها . « پیشین از ملوك عجم دکانی [بلند] بساختندی و بر اسپ بر آنجا رفتی تا متظلمان را که دران صحرا گرد بودند همه‌را بدیدندی وداد هریك بدادندی . » (سیاستنامه) ؛ « دکانی بلند کرده بودند در پیش میدان و چاهی کنده فرمود تا مزدك را بگرفتند و بران دکان تاسینه درچاه کردند . » سیاستنامه .

دمشقی (نوعی شمشیر) ۳٦ : ۱۳ .

دوات ، رجوع بحواشی ص ۱۰۳ .

دوست دار ، ۹ : ۳ ، « این کلمه عموماً باین طور نوشته میشود ولی املای صحیح آن که مبتنی بر فقه اللغه وعلم اشتقاق لغات فارسی باشد **دوستار** است وآن معادل با Daustâram فرس قدیم و مأخوذ از آنست . کلمهٔ اخیر حالت مفعولی لفظ Dausta (بحالت فاعلی) است که دریکی از کتیبه‌های دارای اول چندین

بار استعمال شده و تا بفارسی جدید رسیده است بدل به دوست شده‌است.» (نلدکه در رسالهٔ حماسهٔ ملی ایران). ناصر خسرو در قبال دوستدار حتي دشمندار نیز ساخته و در شعر خود آورده است .

دوگروهه = دوگلوله، ۴۰ : ۱۷، گروهه، بضم اول و ثالث مجهول وفتح هاء، بروزن ومعني گلوله است مطلقاً خواه گلولهٔ ریسماني وخواه گلولهٔ توپ وتفنگ وگلولهٔ بازی وگلولهٔ خمیرنان و پنبه و گلولهٔ کمان گروهه وامثال آن باشد. بهمین معنی است قروهه که معرب آنست ، برهان . و دو گلوله که در گوشهٔ کمان واقعست من نمیدانم چیست . نباید با کمان گروهه اشتباه شود که خود نوعی کمانست که بجای تیر با آن گلوله‌ها و مهره‌های گلی بقدر فندق می‌اندازند، و آن را بفارسی زاغوك وزالوك وغابوك و غالوك نیز گویند و بعربی قوس البنادق و قوس الجلاهق .

دَیْ ، رجوع شود بحواشی ص۸۳ .

دیزه (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۲ ، دیز . . . رنگ سیاه را گویند خصوصاً ، ورنگ خاکستری بسیاهی مایل را نیز گفته‌اند که مخصوص اسپ و استر و خر وبعضی ازحیوانات دیگر که از کاکل تا دمش خطی سیاه کشیده شده باشد ، برهان . دیزه ، بروزن ریزه ، بمعنی دیز است . . . و اسپ و استر و خری‌را نیز گویند که‌از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد ، والاغ وچاروایي که رنگ آن‌بسیاهی وسبزی مایل بود ، برهان . دیزه چاروایی که رنگش سیاه باشد ، سروری . « اسپ دیزه که‌سیاه قوایم‌باشد وبران صفت‌بود که زرده‌را گفتیم‌نیك‌بود.» (قابوسنامه).

ذراریح ۳۷ : ۱۷ ، صیغهٔ جمع از کلمه‌ایست که خود آن به بیش‌از بیست وجه نقل شده واز همه مشهور تر آنها **ذَرّاح** و **ذُرّوح** و **ذِرّیح** است و این نام جانوری از حشرات است از مگس بزرگتر شبیه بزنبور وقرمز رنگ ودارای نقطه‌های سیاه وزرد وسفید و

دوبال که بدانها می‌پرد . این حیوان سم
کشنده است و اگر خواهند اثر سمی
آن بر طرف شود باعدس می آمیزند و
این مخلوط برای معالجهٔ کسی که سگ
هارش گزیده باشد بکار میرود ، از
تاج العروس .

ذوجسدین ، رجوع شود به ص ۱۰۱.

رَخْش . . . رنگ سرخ وسفید درهم
آمیخته باشد ، و بعضی گویند رنگیست
میان سیاه و بور ، و اسپ رستم را نیز
باین اعتبار رخش میگفته اند ، برهان .
« چنانکه مشهور است رخش رستم
مرکب بود از رنگ قرمز و زردهٔ تخم
مرغ و سفیدی و گلهای بسیار کوچك
میان زرد و قرمز داشت و بیضه و زیر
دم و از زیر چشم تا دهن سفید بود که
اورا بور ابرش بیضه سفید میگفتند . »
(فرسنامهٔ اسدالله خوانساري) . نلدکه
در رسالهٔ راجع بداستانهای رزمی و
پهلوانی ملی ایرانی درباب اسپ غول
هیکل رستم میگوید (ص ۱۸ از ترجمهٔ
دوست گرامی من آقا بزرگ علوی) :
رخش باید همان کلمهٔ سامی רכש باشد .
البته باید اذعان کرد که این کلمه در
بدو امر یك معنای عمومی و جامعی
داشته است (در زبان عبرانی ظاهراً
باسبهای اصیل اطلاق میشده) . اگر
بخواهیم این کلمه را با Rakshas (= دیو)
هندی مربوط کنیم حدس واهی زده ایم .
رخش میبایستي « قهوه ای سیر » و
بعقیدهٔ برخي « رنگ سرخ باز » باشد.
این مطلب میتواند تا اندازه‌ای باشرح
شاهنامه (ص ۲۸۷ بیت ۹۶ و بعد از
چاپ وولرس) مطابقت نماید :

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
بر و یال فربه میانش نزار
یکي کره از پس ببالای او
سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم و بورابرش و گاو دم
سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران
چو برگ گل سرخ بر زعفران

خالاتیاتس این کلمه را Fuchsrot ترجمه کرده است . در هر صورت ربطی با کلمهٔ « رخش » فارسی بمعنای تابش ندارد . رخش در شاهنامه بطور اسم جنس نیز مثلا ص ۸۱۷ بیت ۸۱۴ استعمال شده است ، همچنین در امثلهٔ ذیل :

زپشت رخش رسته چون سهی سرو
مر او را روی در من پشت در مرو
گرازان رخش چون طاووس صدرنگ
بپشتش در نشسته نقش ارژنگ

(ویس ورامین ۱۲۷ : ۶و۷)

فرود آمد ز تخت کوه سارش
بیاوردند رخش راه وارش
بپشت رخش کُه پیکر درآمد
توگفتی رخش اورا پر برآمد

(ویس ورامین ۳۱۰ دوسطر اخیر)

چو آذین را بدید از دور بشناخت
همانگه رخش گلگون را برو تاخت

(ویس ورامین ۳۱۱ : ۱۱)

« رخش مطلق اسپ راهم میگویند . » (برهان).

زاغ چشم (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۴ و ۵۴ : ۱۰ ، « و اسپ زاغ چشم شب کور بود . » (قابوسنامه — وحکایتی نیز دراین باب آورده است).

زاغ زبان ، بسکون ثالث ، در اسپ تعریف است و در آدمی کنایه ازمردم سیاه زبان باشد یعنی کسانی که نفرین ایشان‌را اثری هست ، برهان . « آسمان دهن از بالا اگرازپشت دندانها بقدر نیم گره سیاه باشد اورا سق سیاه گویند بسیار بداست خصوص‌ازبرای صاحبش ، هرچند رگ سفیدی داشته باشد . » (فرسنامهٔ اسدالله خوانساری).

زرد رخش (نوعی‌اسپ) ۳۵:۱۱ ، رجوع شود به رخش .

زرده (نوعی اسپ) ۵۴ : ۱۰ ، بر وزن ارده ، اسپی‌را گویند که زردرنگ باشد ، کمال‌اسمعیل گوید :

انامل توچو گردد سوار زردهٔ کلک

(از برهان و فرهنگ رشیدی) . « و اسپ زرده آن جنس که بغایت زرد بود نیک باشد وبروی درم درم سیاه و بش و ناصیه و دم وخایه وکون و میان ران

وچشم ولب اوسیاه بود.» (قابوسنامه)؛
«زردهٔ راکه گفتی درسبزه زار جویبار
فردوس چریدست.» (مرزبان نامه).
نیز رجوع شود به جرده.
زُنّار ۸ : ۳ ، مراد اینجا کُشتی است
هر چند که کُشتی بستن قرنها بعد از
زمانی که بحسب اعتقاد ایرانیان طهمورث
زندگی میکرده است وضع شده است.
نویسندگان اسلامی این دورا بهم خلط
میکرده اند. زنار کمر بندی بوده که
ذمیان نصرانی در مشرق زمین بامر
مسلمانان مجبور بوده اند داشته باشند
تا مایشان را از مسلمانان ممتاز سازد،
چنانکه یهودیان مجبور بوده اند عسلی
(وصله‌ای عسلی رنگ) بر روی لباس
خود بدوزند. زنار از لفظ یونانی
جدید Ζωνάρι و آن از کلمهٔ یونانی
قدیم Ζωνάριον که مصغر Ζωνη است
گرفته شده است. کُشتی و کُشتی
(معرّبش کُستیج) کمر بند مذهبی
زرتشتیان است که بستن آن جزء شرایط
دینست و آداب مخصوصی هم دارد. لفظ
justa در زبان لیتوانی بمعنی کمربند با
این کلمه نزدیکی دارد.
سبز خنگ (نوعی اسپ، ظاهراً: سبز
خنگ) ۵۳ : ۱۰ ، عنصری گوید:
ابلق ایام را تا برنشیند میرود
سبز خنگ چرخ پیش قدر او پالاده‌ای.
در فرسنامهٔ هاشمی ص ۱۳ در انواع
اسپ «سرخنگ» چاپ شده است.
سپید (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۵.
سپید زرده (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۴
و ۵۴ : ۵ ، رجوع شود به زرده.
ستیر ، رجوع بحواشی ص ۱۰۲.
سرخ چرمه (نوعی اسپ) ۵۳ : ۹ ،
رجوع شود به چرمه.
سرخ خنگ (نوعی اسپ) ۵۴ : ۱۲ ،
رجوع شود به گل خنگ و خنگ.
سرنگ (نوعی اسپ)، فرسنامهٔ هاشمی
ص ۱۳ دیده شود. «اگر چوگان را
خواهی سرنگ.» (هاشمی ۱۰).
سُرَیْجی (نوعی شمشیر)، در تاج
العروس گوید که سریج بر وزن زبیر
نام آهنگریست معروف و آن کسی است

که شمشیرهای سریجی بدومنسوبست . آیا ممکنست که شمشیر مریخی که در متن چاپ شده است همین باشد ؟ رجوع شود باین کلمه .

سعیدی (نوعی قلم) ٤۹ : ۱۷.

سُکْسُك بضم هردو سین و سکون هردو کاف ، اسپی که راه نداشته باشد وقطره وناهموار رود ، انوری فرماید :

اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر
وز لاغری که بود نه سکسك نه راهوار .

(از برهان و سروری)

سلمانی (نوعی شمشیر) ۳٦:۱۳،

نمیدانم آیا ممکنست این شمشیر را منسوب بشهر سَلَمِیَة دانست و آن را سَلَمانی خواند یا نه . « سَلَمِیَة بسکون میم و تخفیف یاء شهری است نزدیك حمص ونسبت بآن سلمانی است به تحریك . » تاج العروس.

سلیمانی (نوعی شمشیر) ۳٦:۱۲.

سمند (نوعی اسپ) ۵۳:۱۵ و ۵٤:٤ و ۵۵:۳ ، بر وزن کمند ، رنگی باشد بزردی مایل مر اسپ را ، برهان .

« و اسپ سمند باید که همچنین باشد» یعنی مانند اسپ زرده باشد ، قابوسنامه .

« اگر دوانیدن را خواهی سمند . » (فرسنامهٔ هاشمی ص ۱۰) . ازاسپهای معروف تاریخ یکي سمند کیخسرو را آورده اند . هاشمی ۱۰-۱۱ .

سوخته = قو، ۳۵ : ۱۲ و ٤٤ : ٦، آنچه آتش درو زنند و آن را پده نیز گویند و بعربی حراق گویند ، شیخ سعدی گوید :

فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهاني شد افروخته ،

(از سروری) . پنبه و لته‌ای که آتش در آن گیرند و بعربی حراق گویند ، رشیدی . حراق وحراقه بالضم سوختهٔ چقماق والعامة تقول بالتشدید، صراح . حراق کغراب سوختهٔ چقماق ویشدد، منتهی الارب .

سور اسپ خاکستری رنگ بسیاهی مایل که خط سیاه از کاکل تا دم او کشیده باشد و آن را سول نیز گویند، وداشتن چنان اسپ را نامبارك دانسته‌اند

و گفته‌اند سور از گله دور ، برهان و فرهنگ رشیدی .

سول رنگ خاکستری مایل بسیاهی از اسپ و استر که نا مبارك میدانند ، سنائی گوید :

آن یکي عیسی ، آن دگر خرسول ،
وان دگر خضر وآن چهارم غول .

از فرهنگ رشیدی و انجمن آرای ناصری .

سیا رخش (نوعی اسپ) ۵۳:۱۱ ، رجوع شود به سیاه و رخش .

سیاه (نوعي اسپ) ۵۵ : ۳ ، شاید معادل‌ادهم عربی ، نیزرجوع شود به فرسنامهٔ هاشمی ص۱۳درانواع اسپ . از جملهٔ اسپهای مذکور در تاریخ سیاه جمشیدرا نام برده‌اند، هاشمی ۱۰-۱۱. من « افراس الملوك المذكورة المنسوبة اليهم ادهم كيخسرة » (غرراخبارملوك الفرس) . « سیاه نام اسپ اسفندیار است وچون سیاه بوده بدین نام میخوانده‌اند، برهان

سیاه چرمه (نوعی اسپ) ۵٤:۳ ، رجوع شود به چرمه .

سیس ، بر وزن کیس ، بمعنی اسپ جلد و تند و تیز باشد ، برهان .

سیمگون (نوعی اسپ)۵۳:۱۰.

شبدیز (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۰ و ۵٤ : ۳ ، « پرویز را بیش از دوازده هزاراسپ بود که هیچیك بتنهائی نمیتوانست تن اورا حمل کند جزاسپ معروف بشبدیز ، که در میان چارپایان همان مقام را داشت که خود او درمیان بزرگان و خدایان . شبدیز فرد کامل اسپان و پیکر زیبائی و نیکوئی وجامع صفات آب و آتش بود . همینکه چشم زخم درو رسید ومرد کسی جرأت نکرد که خسرو را ازان آگاه کند ، آخر سالار بزرگ ناچار به فهلبذ (پهربت ، باربد) خُنیاگر متوسل شد و او در دستان خویش این جمله را گنجانید که شبدیز بیش ني چمدونی چرد و نی خسبد که برای خسرو پرویزکافی بود . ازغرر اخبار ملوك الفرس . « گویند رنگ آن سیاه‌بود ووجه تسمیهٔ آن‌شب‌رنگ‌است

چه دیز بمعنی رنگ باشد ، گویند ازهمهٔ
اسپان جهان چهاروجب بلندتر بودو آن را
ازروم آورده بودند، وبعضی گویند شبدیز
وگلگون (باین کلمه رجوع شود) هردو
از یك مادیان بهم رسیده‌اند ، وچون
اورا نعل بستندی بده میخ بر دست و
پایش محکم کردندی ، و هر طعامی که
خسرو خوردی اورا نیز خورانیدندی ،
وچون شبدیز بمرد خسرو اورا کفن و
دفن کرده صورت اورا فرمود که بر سنگ
نقش کردند و هرگاه که بدان نگریستی
بگریستی . » از برهان قاطع باختصار).

شراب آفتاب پرورد ۶۴ : ۱۵ ،
« والمشمّس اسرع فی تولید الحُمّیات و
تعفین الدم . » رازی، بروایت ابن بیطار .

شراب ترش وش (که بعربی قهوه
گویند) ۶۴ : ۱۰ ، « والقهوة من الشراب
اوفق للمحرورین غیر انها تسقط شهوة
الجماع . » رازی ، بنقل ابن بیطار .

شراب تلخ و تیره ۶۳ : ۱ ، بیان
مضرت و دفع ضرر این نوع می از نسخهٔ
اصل ساقط شده ، و جملهٔ بعد مربوط
بشراب زرد است که عبارت بیان نام
و منفعت آن نیز از نسخهٔ اصل افتاده
است ، رجوع شود به شراب زرد .

شراب خرمایی ۶۵ : ۸ ، و نبیذ التمر
کثیر التولید للدم العکر و قلیل المعونة
علی الهضم مطلق للبطن اطلاقاً لیس
بنافع جداً بل فیه اطلاق یقبل علی الطبیعة
بجهته وازلاق ، رازی، بنقل ابن بیطار.

شراب ریحانی ۶۳ : ۵ ، ابن بیطار
آن را « شراب ناب خوش بو » میداند
و بس ، ناصرخسرو گوید :

روز با روزه و با ناله و تسبیحی
شب با مطرب و با بادهٔ ریحانی

« والریحانی منه اکثر صعوداً الی الرأس
و تصدیعاً له و لذلك ینبغی ان یحذره
من یعتریه الصداع والرمد ویسرع الی
رأسه الامتلاء وتدفع مضرته متی اضطر
الی شربه بشم الکافور والریاحین الباردة
وتبرید الرأس بالماورد والصندل والخل
و دهن الورد والتنقل علیه بالسفرجل و
جمیع ما یمنع صعود البخار الی الرأس وهی
جمیع الفواکه الحامضة القابضة . » رازی

شراب زرد، نام این نوع می در نوروز نامه نیست، اما آنچه بعنوان دفع مضرت شراب تلخ وتیره در صفحهٔ ۶۳ آمده است در قول رازی مربوط باین نوع شرابست : «و اما الاصفر القوی الطعم جداً فانه یسخن اسخاناً قویاً و یضر اصحاب الامزجة الحارة الا ان یکثر امزاجه جداً و یتنقلوا بالفواکه الباردة.»

شراب سپید و تنُك ۶۲ : ۷ ، تنك بمعنی رقیق، وتیره بمعنی غلیظ استعمال شده است . «و الابیض الرقیق اقلها غذاءً واوقعها للمحرورین ، فان الشراب له مع اسخان البدن ان یخرج الصفراء التی تتولد قلیلا قلیلا فی البول ، فمن کان یکثر به الصداع عن شرب الشراب فلیختر الابیض الرقیق منه العدیم الریح ، رازی .

شراب مروق ۶۴:۴ ، بضم میم وفتح راء و واومشدده وقاف، خمریست که نان میده و بکسمات دران خیسانیده بعد از شش ساعت صاف نمایند وبخورند، کثیر الغذا وموافق ناقهین است، مخزن الادویه.

شراب مست کننده ۶۲:۱، الشراب المسکر یسخن البدن و یعین علی هضم الطعام فی المعدة . . . ویسکن العطش اذا مزج بالماء . . . و یخصب البدن متی شرب علی اغذیة کثیرة الاغذاء و یحسن اللون ویدفع الفضول جمیعاً ویسهل خروجها من البدن بالنجو والبول والعرق والتحلل الخفی الذی بالمسام ، رازی .

شراب ممزوج ۶۴ : ۴ ، والصرف موافق للبطن فی کسر الریاح وهضم الطعام وارداً للرأس فی تبخیره و الصعود الیه والممزوج بالضد . . . و ینبغی ان یکثر مزاجه المحرورون و لا سیما لما کان اقوی واعتق حتی یبلغ ان لا یحسّ له بکبیر طعم و یقلله المبرودون ویعتدل فیه اصحاب الامزجة المعتدلة والابدان المعتدلة، رازی.

شراب مویزی ۶۵ : ۳ ، « ونبیذ الزبیب المجرد یذهب مذهب الشراب الاسود الغلیظ الا انه اقل اسخاناً للبدن منه و هو اقوی قبضاً . » رازی .

شراب میان تیره و تنُك ۶۲ : ۱۳ ، والاحمر المعتدل فی غلظه و رقته اعدل

الشراب وهو یولد دماً جیداً . » رازی .
شراب نو ۶۳ : ۱۰ ، « و الحدیث کثیر البخار سریعه الا ان بخاره رطب لا ینکي الرأس کبیر نکایة کما ینکیه الریحانی . » رازی . « و اما الشراب الحدیث فانه نافخ عسر الانهضام یُری احلاماً ردیئة ویدر البول . » ابن بیطار .
شمسی (نوعی قلم) ۵۰ : ۱ ، منسوب بشمس المعالي قابوس وشمگیر ، برای وصف آن رجوع کنید بنوروزنامه ص ۵۰ : ۳ و بعد .
شهریور ، رجوع بحواشی ص ۸۲ .
شولك (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۱ ، با ثانی مجهول بروزن کودك ، اسپ جلد وتندو تیز رفتار را گویند ، ونام مرکب اسفندیار هم بوده است ، خواجو در همای و همایون گوید :

برآورد بر شولك تیز پای
چودریای آتش در آمد زجای

(از برهان و سروری و رشیدی) .
سر پوست (نوعی اسپ - شاید : شیر پوست) ۵۳ : ۱۵ .

صابونی (حلوا) ۱۳ : ۹ ، نوعی لوزانك یا راحة الحلقوم که از روغن کنجد ونشاسته وعسل می پخته ودانههای پسته یا بادام در آن بکار می برده اند ؛ وآن برنگهای گوناگون بوده است وگل گل وقالب قالب بریده میشده مانند مسقطی ، وگفته اند که سبب صابونی خواندن آن همین بوده است که شبیه بقالبهای صابون مصری میشده که برنگهای سرخ وزرد وسبز میساخته اند ؛ این حلوا که در دیار مغرب صابونی نامیده میشده همانست که در بلاد مشرق پالوده وفالوذج میگفته اند (دزی) . اشتباه نشود باآنچه امروزه پالوده مینامیم ؛ رجوع شود بدیوان ناصر خسرو بحواشی آقای دهخدا ص ۶۷۹ .
طلی ، رجوع شود بحواشي ص ۹۸ .
عسجدی (نوعی خط) ۴۶ : ۱۴ .
عمیدی (نوعی قلم) ۴۹ : ۱۷ ، شاید منسوب به عمید ابوعبدالله حسین بن محمد باشد که پدر ابن العمید معروف ومردی بوددارای فضل وادب وصاحب منشآت مشهور . نیز ممکنست فرض کرد

که عمیدی منسوب باشد بذوالکفایتین ابن العمید ابو الفتح علی بن ابو الفضل محمد بن الحسین بن محمد ، و او پس از پدرش وزیر رکن الدوله گردید ووزارت مؤیدالدوله پسر رکن الدوله را نیز یافت و درسال ۳۶۶ کشته شد .

فروردین ، رجوع شود به ص ۸۱ .

فقاع جزر ، ص ۹۰ دیده شود .

قراجوری (نوعی شمشیر) ۳۶ : ۱۵ ، « وهی مالها حد واحد » (شرح منیني بر تاریخ یمیني) ؛ « قراچور ، باجیم فارسی بر وزن بلادور ، بمعنی شمشیر باشد ؛ قراچوری بمعني شمشیر و شمشیر بردار و شمشیر زن هرسه نوشته اند و بجای رای قرشت لام نیز نوشته اند که قراچولی باشد » برهان . « وچون یك سال بااسپ و تازیانه خدمت کردی سوم سال اورا قراجوری دادندی تا برمیان بستي » (سیاستنامه) .

قلعی (نوعی شمشیر) ۳۶ : ۱۲ ، مراد ازقلع هندی فولاد هندی است ، وثعالبي درلطائف المعارف درباب بهترین جنس تیغ گوید « اذا کان من قلع الهند وطبع الیمن . » (دزی) .

قوباء ، رجوع شود بحواشی ص ۹۹ .

کچول ، رجوع بحواشی ص ۱۰۶ .

کدخدا ، رجوع شود به ص ۹۳ .

کرن ، کرند ، کرنگ ، کُران ، بضمّ اول ، و کرن ، بفتح راء ، هردونام نوعی از اسپ است که رنگ او میان زرد و بور باشد ، گویند ترکیست ، برهان و سروری . کرند ، بضم اول بر وزن بلند ، و کرنده ، بر وزن کننده ، رنگی است مخصوص اسپ که آن را کرن خوانند ، برهان . کرنگ بر وزن تفنگ ، اسپ آل را گویند ، برهان و سروری . کرنگه ، بضم اول با کاف فارسی ، بر وزن ومعني کرنده است که رنگ مخصوص اسپ باشد ، برهان .

کشکنجیر ۴۰ : ۱۱ ، یعني سوراخ کنندهٔ کوشک ، وآن نوعی ازآلات قلعه گشائی بوده است که بدان سنگهای کلان یا تیرهای بزرگ و ستبر بدیوار قلعه یا باروی شهر پرتاب میکرده اند و

از ضربت آن دیوار سوراخ و خراب میشده است ، منوچهری گوید :

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد
آن کجا تنها بکشکنجیر بندازد خدنگ

و سوزنی گوید :

من کمان را و خداوند کمان را بکشم
گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر

و انوری گوید :

نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر

رجوع شود به برهان وفرهنگ رشیدی.

کلاغی (نوعی شمشیر) ۳۷ : ۱ .

کلوس ، بر وزن خروس ، اسپی را گویند که چشم و رو و پوز او سفید باشد واین چنین اسپی را شوم وبد یمن میدانند ، برهان .

کلیج ، بکسر اول و تحتانی مجهول ، اسپی را گویند که هردو پای او کج باشد ، برهان .

کُمَیْت (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۰و۵٤ : ۳ ، ۱۲ و ۵۵ : ۲ ، اسپ سرخ یال و دم سیاه را هم‌میگویند ، برهان . عرب «رنگ کمیت را هم از همه بهتر میدانند و در حقیقت چنین هم هست ، بسرما و گرما و گرسنگی و تشنگی وتاخت و تاز وآفتاب و سنگلاخ و گل ولای طاقتش ازهمه بیشتراست ، چنانکه شاعر گفته :

کمیت کپل گرد زانو سیاه
بمیدان گدا را کند پادشاه
کمیتي که رنگش چو خرما بود
بسرما و گرما توانا بود . » (فرسنامهٔ اسدالله خوانساری). « اگر جنگ را خواهی کمیت یکرنگ » (فرسنامهٔ هاشمی ص ۱۰) . از جملهٔ اسپهای مذکور در تاریخ یکي کمیت فریدون را آورده اند ، هاشمی ص ۱۰—۱۱ .

کودن ، بفتح اول بر وزن روزن ، اسپ پیر کند رو پالاني کمراه را نیز گفته‌اند ، برهان ، و فرهنگ رشیدی در مادهٔ بوز .

کهر ، بفتح اول و ثانی بروزن سفر ، رنگی باشد مخصوص اسپ و استر ، و آن را کمیت هم می گویند ، برهان .

گذاردن = گذراندن = هضم گردانیدن ، ٦۰ : ۵ ،

گِرْدنا ،گِرْدنای ١٦:٥٤ ، « واسپ قالع شوم بود آنکه بالای کاهل گردنای موی دارد ، و مهقوع همچنین آنکه گردنای زیر بغلش بود ، و اگر بهر دوجانب بود شوم تر ، واسپ فرسون هم شوم بود که گردنای بالای سم دارد از درون سون ، و از برون سون روا باشد . » (قابوسنامه) . گردنا بمعنی گرد بودن ومدور بودن است وساختمان آن ازنوع تنگنا و درازنا وفراخناست.

گل‌خنگ (نوعی اسپ) : فرسنامهٔ هاشمی ص ۱۳ ، نیز رجوع شود به سرخ خنگ .

گُلْگون (نوعی اسپ) **٥٣ : ١٣** ، « گلگون باید که یك رنگ بود و هیچ بابلقي نزند . » (قابوسنامه) ؛ گلگون ، بر وزن پر خون ، بمعنی سرخ رنگ باشد . . . و نام اسپ شیرین معشوقهٔ فرهاد هم بوده است ، گویند گلگون و شبدیز دو اسپ بودند زادهٔ مادیان دشت ابکله (دشت دمکله هم بنظر آمده است که بجاي الف دال باشد و بجای بای ابجد میم) و آن مادیان را جفت نبود و دران دشت اسپی بود ازسنگ ساخته وهرگاه آن مادیان را ذوقی بهم میرسید خود را بآن اسپ سنگی میکشید بقدرت خدا آن مادیان بار میگرفت، برهان قاطع.

گِلْگین = ساخته از گل ، **٣٩ : ٧** .

گندپیر ١٦:٣١ ، زنان پیر سالخورده را گویند ، برهان . از ناصرخسرو :

گند پیری گفت ، کش خوزی بریخت ،
« خود مرا نان تهی بود آرزو . »

در هجائی که کنیزکی عنان نام در حق ابو نواس شاعر معروف گفته باو خطاب کرده : علیك امك نکها، فانها کندفیره.

گور سرخ (نوعی اسپ) **١٠:٥٣**.

لؤلؤ (نوعی شمشیر) **٣٧ : ٥** .

لؤلؤی (نوعی خط) **٤٦ : ١٦** .

لجینی (نوعی خط) **٤٦ : ١٣** .

ماخچی ، بسکون ثالث وجیم فارسی به تحتانی کشیده ، اسپی را گویند که از یك جانب عربي و از جانب دیگر ترکی باشد ، وآن را دو تخمه هم میگویند ، و بعربی مجنّس خوانند ، و بعضی گویند

اسپ عراقی است ، وآن را عرب بِرذَون خوانند ، و اسپ راهوار ترکی را هم گفته اند ، و اسپ خوش جولان را نیز گویند ، برهان .

ماندن ، رجوع شود بحواشي ص ۸۷ .

مَتَرْس ۴۲ : ۱۶ ، ۱۷ ، بفتح اول و ثانی وسکون راء وسین بي نقطه ، ظاهراً بمعني پیکرهائی است که زره میپوشانده وبصورت سپاهیان می آراسته و بر بالای دیوار قلعه راست میکرده اند تا محاصرین گمان کنند مستحفظان و لشکریان اند ، اثیر اخسیکتی گوید :

بدان حصار گروهی پناه برده همی
زترس قالب بي روح چون مترس حصار

ولی در برهان قاطع و فرهنگ رشیدی آن را بمعني «چوب کنده که برسر دیوار قلعه گذارند تا چون غنیم بپای دیوار آید برسرش زنند» آورده .

مداد ، رجوع شود بحواشی ص ۱۰۳ .

درداد ، رجوع شود بحواشي ص ۸۲ .

مرّیخی (نوعی شمشیر — سُریجی ؟) ۳۶ : ۱۳ ، کلمه در نسخهٔ اصل واضحاً نوشته نشده واینجانب بسابقهٔ اینکه در فن کیمیا لفظ مریخ کنایه از آهن است گمان کردم شایددرین مورد «مریخی» مراد باشد . اما بعد که بر حسب تصادف بلفظ سریجی در تاج العروس برخوردم حالا گمان نزدیك بیقین دارم که در عبارت نوروزنامه صواب باید «سریجی» باشد ، رجوع شود باین کلمه در همین فرهنگ .

مزه ، بمعنی نفع ، ۶۱ : ۱۱ ولي ظاهراً حکیم آنرا بسبب هم آهنگ بودن با بزه بدین معني استعمال کرده است .

مُشَطَّب (نوعی شمشیر) ۳۷ : ۲ ، الشطبة، بالکسر والضم والفتح ، طریق السیف فی متنــه ؛ وسیف مشطب ، کمعظم ، و مشطوب : فیه شطب ای طرائق فی متنة ، و ربما کانت مرتفعة و منحدرة ، ویقال انّه مجازلأنّه شبّــه بما يُقدّ من السّنام طولاً ؛ وعن ابن شمیل شطبة السیف : عموده الناشر فی متنه ؛ و ثوب مشطب : فیه طرائق . (تاج العروس) . مشطب بزبان فرانسه

بدو لفظ cannelé و rayé ترجمه میشود ؛ سفرة طعام مشطّبة ؛ فرسٌ مشطب اليدين ؛ حجر يهودی : و منه شيءٌ كأنّه البلوط مخطّط ويقال له الحجر المشطب (Dozy) .

مشکین (نوعی اسپ) : فرسنامهٔ هاشمی ص ۱۳ . « اگر هیبت را خواهی مشکین » (هاشمی ص ۱۰).

مصری (نوعی شمشیر) ۳۶ : ۱٤ ، مصر ، بکسر اول وسکون ثانی و رای قرشت ، . . . بمعنی شمشیر هم آمده است ؛ مصری منسوب بمصررا گویند ، وکنایه ازقلم است که بدان چیزنویسند ، و شمشیررا نیز گویند ، برهان .

مُقَفّعی (نوعی قلم) ٤۹ : ۱۵ ، شاید منسوب باشد به داذبه کاتب و مترجم مشهور پسر داذ گشنسپ و معروف به ابن مقفع . وی قبل ازآنکه خویشتن را باسلام باز بندد کنیهٔ ابوعمرو داشت و پس از ان بنام عبدالله وکنیهٔ ابومحمد خوانده شد ، و درحدود ۱٤۲ هجری مقتول گردید .

مُقْلی (نوعی قلم) ٤۹ : ۱٤ ، شاید منسوب به ابوالحسن علی بن هلال وزیر و کاتب معروف به ابن مقله باشد که خط خوش او زبانزد و مورد مثل است .

مگس خنگ (نوعی اسپ) ۹:۵۳ .

مولّد (نوعی شمشیر) ۳٦ : ۱۳ .

مهر ، رجوع شود بحواشی ص۸۲ .

مهرانی (نوعی قلم) ٤۹ : ۱٦ ، در میان اشخاصی که از اوایل اسلام تا روزگار زندگی خیام نام خود یا یکی از پدرانشان مهران بوده است وزیری یا کاتبی معروف باید یافت که این قلم منسوب بدو باشد . من درمیان ۲۹ نفر ازین قبیل اشخاص که پوستی درنامنامهٔ ایرانی آورده هیچ یک را برین مورد نتوانستم کاملا تطبیق کنم . فریب عبارت برهان قاطع را که درتحت این لفظ گوید « نام مردیست صاحب فضایل و کمالات » نباید خورد ، چه او این اطلاع را ظاهراً ازمضمون این مصراع استخراج کرده که « ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب . » رجوع شود

بفرهنگ رشیدی .

مُهَلّبی (نوعی قلم) **۱٦:٤۹** ، شاید منسوب به ابومحمد حسن بن محمد مهلبی (ازخاندان مهلب بن ابی صفرة) باشد که از **۳۳۹** تا **۳۵۲** که وفات یافت بوزارت معزالدوله ابوالحسن احمد بن بویهٔ دیلمي مشغول بود .

مهلهلی (نوعی قلم) **٤۹ : ۱۵** ،

میگون (نوعی اسپ) **۱۲:۵۳** .

نازك (= ظریف و لطیف که زود آسیب بیند و ازدست برود) **۵٤ : ۲** ، «عظیم نازك میباشد آن سه روز که فرزند زاید . » (صد در نثر ، درشانزدهم). درسیاستنامه درفصل مربوط بقاضیان گوید « این کارمهم و نازکست از بهر آنکه ایشان بر دماء و اموال و فروج مسلمانان مسلطند . » **همو** گوید « کار نماز نازکست . »

ناوبار ؟ (نوعی اسپ — شاید « ناو بار » یا « ناو یار ») **۱٤:۵۳** ، رجوع شود به ناو بمعنی خرام دربرهان قاطع .

ندّ ، رجوع شود بحواشی ص **۹٤**.

نرم آهن (نوعی شمشیر) **۱٤:۳٦** ، در فرهنگها فقط معني مجازی آن را که مردزبون وسست باشد ضبط کرده اند ، نظامی گوید :

تو در من چه نرم آهنی دیده ای
که پولاد او را پسندیده ای

مانند نرم شمشیر درین شعر نظامی :

سختی پنجهٔ سیه شیران
کوفته مغز نرم شمشیران

نصیبی (نوعی شمشیر) **۳٦ : ۱۲** ، شاید منسوب باشد به نصیبین که در نسبت بآن نصیبی و نصیبيني هردو آمده است .

نقره خنگ (نوعی اسپ) ، صاحب بهار عجم بمعني اسپی که رنگ آن مثل نقره سفید باشد ضبط کرده ، آنگاه سه شاهد از اشعار متاخرین بر آن آورده است . درفرسنامهٔ هاشمی ص **۱۳** از انواع اسپ یکی نقره را آورده ، نیز رجوع شود به خنگ .

نمل ، رجوع شود بحواشی ص **۱۰٦**.

نگران ، رجوع شود بحواشی ص **۹۹**.

نوند ، نونده ، اسپ را گویند مطلقاً ،

و بمعني اسپ و استرجلد و تند و تیز رو نیز آمده است ، اثیر اخسیکتی گوید :

تفته ز تاب مهر برین گونه دوزخی
کرده نوند من چو سمندر بروگذار

نیروی خشمی = قوهٔ غضبیه ، ۳۵ : ۵ .

نیلگون (نوعی اسپ) ۵۳ : ۱۳ .

نیله بمعني کبود هم هست و بیشتر بر اسپ و استر اطلاق کرده‌اند ، برهان .

نیم چرخ (نوعی کمان) ۴۰ : ۱۴ ، در فرهنگها آن‌را مرادف با کمان تخش (رجوع شود به چرخ) آورده‌اند ، فرخی گوید :

بکوه بر شد و اندر نهاله که بنشست
بپیش پیلك و زه کرده نیم چرخ کمان

واخسیکتی در وصف اسپ گوید :

گردن چو نیم قوس و در آهنگ تك چنان
کز نیم چرخ وهم جهد ناوك گمان

و انوری گوید :

ای بجائی که از علو بفگند
نیم چرخ تو چرخ را از دست

هاشمی (نوعی حلوا) ۱۳ : ۹ .

هدنج ، هدنگ ، بفتح اول و ثانی و سکون نون ، بوزن خدنگ ، اسپ خنگ را گویند یعنی اسپی که موی او سفید باشد ، برهان .

هندی (نوعی شمشیر) ۳۶ : ۱۲ ، و آن شمشیری است که آهن آن را از هندوستان آورده و یا اینکه در هندوستان ساخته باشند ، و آن‌را هندوانی ومهنّد و هندکي (ماخوذ از هندوك فارسی) نیز خوانده اند .

هیدخ ، بفتح ها و دال مهمله وسکون یاء حطی ، اسپ جنگی تندو تیزوجهنده را گویند ، و بعربی طِمِرّ خوانند ، و بجای خای نقطه دار جیم هم بنظر آمده است ، از برهان وسروری . نیزرجوع شود به بیدخ .

هیگر ، بفتح هاو سکون یاء حطی و فتح گاف فارسی ، اسپ کمیت را گویند یعني اسپ سرخی که بسیاهی مایل بود (یا سیاهی که بسرخی زند) ویال ودم او سیاه باشد ، و بکسر گاف هم بنظر آمده‌است ، برهان وسروری .

یکران ، بروزن انبان ، اسپ اصیل و

خوب وسر آمدرا گویند، وبعضی گویند
رنگیست میان زرد و بور (سرخ) مر
اسپرا وهراسپی که باین رنگ باشد
یکران خوانند ، وبعضی برنگ اشقر
گفته‌اند بشرطی که یال‌ودمش سفید باشد
و اگرچنین نباشد بور گویند، واسپی‌را
نیز گفته‌اند که بهنگام رفتن یك پای پس را
تنگتر نهد از پای دیگر یعني کوتاهتر
گذارد ، خاقانی گوید :

دو اسپه در آی و رکابی در آور
کزو چرمهٔ صبح یکران نماید ،
(از برهان و رشیدی وسروری) .

یمانی (نوعی‌شمشیر) **۳۶ : ۱۱** ،
منسوب به یمن ناحیه‌ای ازعربستان ،
و یا به یمن ناحیه‌ای از هندوستان که
در فتوحات سلطان محمود مذکوراست
وشبّ یمانی که‌ازانجامیآید مشهوراست.

فهرست اسامی

شامل کلیهٔ اسماء اعلام مذکور درمتن و حواشی
از رجال وانساب و ملل و مذاهب و اماکن و کتب وغیرها ، بترتیب
حروف هجا. عدد درشت شمارهٔ صفحه وعدد ریزتر شمارهٔ سطراست

اصلاح

ص ١٢	س ١٥	بیاورند	غلط	بیاوردند	صحیح است .
ص ١٨	س ٥	سبز رسته			اصلاح شود .
ص ٤٨	س ٤	بگفت	غلط	نگفت	صحیح است .
ص ٥٢	س ١٠	لیتعزّ	—	لیعتزّ	—
ص ٩٤	س ١٢	منتهی الادب	—	منتهی الارب	—
ص ١٠٠	س ١٥	بفاسی	—	بفارسی	—
ص ١٠٥	س ١١	ببرزگان	—	ببزرگان	—
ص ١٤٤	س ٧	غورج قریه	—	غورج (قریه)	—

Now the New Year reviving old Desires,
The thoughtful Soul to Solitude retires,
Where the WHITE HAND OF MOSES on the Bough
Puts out, and Jesus from the Ground suspires.

Iram indeed is gone with all its Rose,
And Jamshyd's Sev'n-ringed Cup, where no one knows;
But still a Ruby kindles in the Vine
And mány a Garden by the Water blows.

And David's lips are lockt; but in divine
High-piping Pehlevi, with „Wine! Wine! Wine!
Red Wine!„ the Nightingale cries to the Rose
That sallow cheek of her's to incarnadine.

PRINTED AT

ROCSHENAI PRINTING-HOUSE

TEHRAN, PERSIA.

OMAR KHAYYÂM

NOWRŪZ NĀMAH

A TREATISE ON THE ORIGIN, HISTORY, & THE CEREMONIES OF THE PERSIAN NEW-YEAR FESTIVAL

PERSIAN TEXT

BASED ON THE UNIQUE BERLIN MANUSCRIPT

EDITED
WITH PREFACE, NOTES, & A GLOSSARY
BY

MOJTABA MINOVI

TEHRAN
"KAVEH„ BOOKHOP
NASSERIYEH STREET
1933

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

کتبخانہ جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی و مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ و اراکین دارالترجمہ درس تین کتابیں اور ترجمہ شدہ دو کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔ بی۔ اے۔ اور انٹرمیڈیٹ جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۳- طلبائے ایم۔ اے۔ ایل ال۔ بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵- بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط